اسماء

اراكين نادية اشاعة العلوم

الذين بذلوا جهدهم في طبع هذا الكتاب * ابتغاء لوجه الملك الوهاب

صدر المجلس

وحيد الدهر فريد العصر مولانا الفقيه المولوي محمد وجيه

نائب الصدر

المولوي سيد اعظم الدين حسين خان بهادر

المولوي سيد كرامت علي الحسيني المتولي صاحب

المولوي سيد زين الدين حسين خان بهادر

ارباب الشورى

جناب منشي امير علي خان بهادر

جناب مولوي محمد مظهر صاحب

جناب مولوي رحمت علي صاحب

جناب مولوي فضل حسين صاحب

جناب مولوي مرحمت حسين صاحب

جناب مولوي غلام سرور صاحب

المهتمم

كبير الدين احمد

سيد شرف الدين حسن صاحب

مولوي رضي الدين احمد صاحب - زميندار
منشي رشيد الزمان صاحب - زميندار
قاضي رمضان على صاحب - زميندار و تاجر
شاهزاده رحيم الدين صاحب - حفيد سلطان تيپو مرحوم
مولوي سيد حسين صاحب
منشي شوكت على صاحب - منشي كالج
خواجه عبد الصمد صاحب - تاجر
مولوي عبد الحق صاحب - مدرس مدرسه عاليه
مولوي عبد العزيز صاحب - مدرس مدرسه عاليه
مولوي عبد الجبار صاحب - هيد مترجم هائي كورت
مولوي عبد الوهاب صاحب - زميندار
مولوي عبد الله صاحب - ماستر مدرسه عاليه كلكته
مولوي عبد الرزاق صاحب - ماستر مدرسه عاليه كلكته
مولوي عبد الواسع صاحب - مدرس برنچ اسكول
مولوي عبد الواحد صاحب - منشي الجنتي
مولوي عبد الواحد صاحب - مترجم هائى كورت
سيد عبد الله صاحب - صدر امين و زميندار شايسته آباد
شيخ علي داغمان صاحب - تاجر
مولوي عبد الفتاح صاحب
مولوي عبد القادر صاحب
حاجى عبد الرحمن موسى صاحب - تاجر

ارباب الاعانة

راجه احمد رضا صاحب - رئيس پرنيه
مولوي احمد صاحب - سابق مولوي عدالت
قاضي احمد بخش صاحب - زميندار
مولوي احمد خان بهادر - بي - اے - ڈپوٹي مجسٹريٹ
آغا احمد علي صاحب - مدرس
منشي امام علي خان صاحب
مولوي الهداد صاحب - مدرس
ميرزا امير حسن صاحب - زميندار
مولوي امداد علي خان بهادر - جوڈيشل جج
مولوي امير الدين صاحب - وکيل عدالت ڈهاکه
منشي بدل الرحيم صاحب - زميندار
مولوي باقر علي صاحب - گماشتهٔ افيون
ڈاکٹر تميز خان صاحب - مدرس ميڈيکل کالج
منشي حسن جان صاحب - مترجم کونسل
حاجي حامد صاحب - تاجر
ناخدا حسن بن ابراهيم جوهر صاحب - تاجر
مولوي دلاور حسين صاحب - مترجم هائي کورٹ
مولوي دبير الدين احمد صاحب - منصف
مولوي دليل الدين احمد خان بهادر - ڈپوٹي مجسٹريٹ
مولوي دين محمد خان بهادر - ڈپوٹي مجسٹريٹ

سید	نظام الدین صاحب - تاجر
ناظر	نادر حسین صاحب - امین
نواب	وزیر علی خان صاحب - زمیندار
منشی	وحید الدین خان عرف دلمیر خان صاحب
مولوی	یاور علی صاحب
مولوی	یوسف حسین شہید صاحب
میرزا	ہدایت افزا عرف میرزا الہی بخش صاحب عالم بہادر

مولوی علی احسن صاحب

میرزا غلام رسول خان صاحب - تاجر

منشي غضنفر حسين صاحب - زميندار

مولوي فياض الدين صاحب - ماسٹر برنچ اسکول

سيد فضل حسين صاحب - زميندار

صوفي فتح علي صاحب - ميرمنشي انجمن

منشي فدا علي صاحب خان بهادر - ڈپوٹي مجسٹريٹ

شيخ قدرت الله صاحب - تاجر

مير لطافت حسين صاحب - زميندار و مختار هائي کورٹ

مولوي موسى علي صاحب - مترجم هائي کورٹ

سيد محمد صاحب عرف محمد جان صاحب - زميندار

ميرزا محمد علي صاحب - ماسٹر برنچ اسکول

مولوي محمد طيب صاحب - زميندار

منشي محمد مهدي صاحب - مترجم هائي کورٹ

شيخ مظفر حسين صاحب - زميندار

جناب موسى خان صاحب - تاجر

حافظ محمد کريم صاحب

حکيم محمد علي صاحب

مير محمد قاسم صاحب

قاضي محمد نور الحسين صاحب - منصف

مولوي نواب جان صاحب - نايب ميرمنشي گورنر جنرل بهادر

بسم الله الرحمن الرحیم

بیاز ابن یمین ای دوست بشنو مراین شایسته بند رایگان را
یکی و سی و پانیج است انکه زینها نباید بود غافل مومنان را
زده عشری وزان پس منزلی چند اگر ممکن بود ببریدن آنرا
نبی را پیروی کردن در اینها کز اینها پرورش باشد روانرا
برین مفزای و چیزی هم مکن کم منت ضامن بهشت جاودان را

قطعه

۱

منم ابن یمین که نتوان کرد جز بمن انتساب شعر مرا
در میان سخن وران باشد فصل فصل الخطاب شعر مرا
نبود فرق در جهان گیری ذره آفتاب شعر مرا

رسته از دام هر زبون گیری   از چنین حال ها شود وقفا
گوشه و جریده که دور جمع   باشد لطایف شعرا
هرکه دارد بسان ابن یمین   نیست تنها که هست با تنها

قطعه

مرا فلک بمواعید میفریفت ولیک
ازان هزار یکی بار می نکرد وفا
زمانه چند گهی در هوای بوبک مکر
غرور داد بامید ثم خیر مرا
چو زان غرور بجز رنج دل نشد حاصل
ملول گشتم از اصحاب منصب اعلا
بحسب حال خود اینک بصورت تضمین
براهل معرفت این بیت میکنم املا
حدیث من ز مفاعیلن و فاعلات بود
من از کجا سخن پر مهملات ز کجا

قطعه

زکار بسته بودم مضطرب دوش   پدر در خواب با من گفت با با
اما تدری اذا ما سد باب   فیفتح بعده الفتاح بابا

زاہماں دل ہوش بردن آئین است   بر مثال شراب شعر مرا
از حسد آتش اندر آب فتد   گر نویسی بر آب شعر مرا
عقد گوہر کنند تعبیرش   ہر کہ بیند بخواب شعر مرا
بایت معمور خوانده است خرد   در جہان خراب شعر مرا
کس معارض نمی تواند شد   بجواب صواب شعر مرا
زانکہ خود را فضیحت آرد و بس   ہر کہ گوید جواب شعر مرا

قطعه

* ز روی تیرگی گفتم مر این فیروزه خرگه را *
* کہ عاقلان را چرا کشتی دوای جان آبله را *
* ز پروین مهرها بستی ذنب فعلان مظالم را *
* بچنگال ذنب کردی مقید صورت مه را *
* فلک گردید و با من گفت پیش آ تا فرو خوانم *
* حدیث گرگ و پیراہن رموز یوسف و پدر را *
* غلط گفت انوری حقا کہ ہر ده روز یک یک را *
* کہ سبلت بر کند ایام ہر یک روز ده ده را *

قطعه

عزلت و انزوا و تنہائی   برہانندت از ہزار بلا

ز تیغ زبان من آن کس که او نیارد بخاطر در اندیشها
سرانجام داند که برپاے خود ز نابخردی می زند تیشها

قطعه

عطائی خواست از من ماه روئی بگفتم جان ز بهر تست ما را
دلی باید ز فرمان سر نتابی که این معنی بود قالب عطا را

قطعه

ابن یمین اگر همه عالم بکام تست باشد گزان فرح نه فزاید دل ترا
ور ملک کاینات ز دست برون شود هان تا غمش ز جا نرباید دل ترا
چون هست و نیست جمله نماند بیک قرار آن به کزان بیاد نیاید دل ترا
فارغ شو و متابعت پایر عقل کن کز بند غم جز او نگشاید دل ترا
جز صیقل قناعت استادی خرد از زنگ حرص کس نزداید دل ترا

قطعه

چشم پدر از فرقت روی تو سپید است فرزند دل افروز من ای پدر منیرا
پیراهن خود تحفه فرست ای پسر من فالقوه علی وجه ابی یات بصیرا

قطعه

خرد دوستی چون کند با کسی که با دشمنان باشد او را صفا
مدار از بدان چشم نیکی ازانکه شکر کس نخورد از نی بوریا

قطعه

ای بسا دوستان که بگزیدم   تا بدیشان بمالم اعدا را
راستی را بسعی شان ایام   داد مالش بسی ولی ما را

قطعه

دلا تا چند با دنیا پرستی   کنی ضایع بغفلت عمر خود را
چه جوئی کام دل از سفلهٔ طبعی   که با اطلس نهد یکسان نمد را
چه پوئی در پی دنیا چو دونان   که دارائی بود هر نیک و بد را
ترا ضایع کجا بگذارد آن کس   که روزی میرساند دام و دد را
مرا از خواجه نفع امروز باید   وگرنه روشن است اهمال خود را
که فردا چون به محشر جمع گردند   بمن حاجت بود چون خواجه صد را

قطعه

خسیسی اگر لاف آن می زند   که باشد یکی در نسب اصل ما
نیم منکر این را ولی در حسب   میان من و او بود فرقها
اگرچه ز آهو بود مشک و پشک   ولی پشک چون مشک نارد بها

قطعه

مرا پیشه شعر است در وقتها   اثرها پدید آید از پیشها
چو تیغ زبان اندر آرم بکام   کنم از هژبران تهی بیشها

جمع تنها نه صنعتی دارد گرنه تفریق آیدش ز قفا
جمع و تفریق هردو می باید تا نکو صنعتی شود پیدا
انچه دانست گفت ابن یمین کس چه داند که چیست میل شما

قطعه

ز روزگار حوادث امید امن مدار که در تموز ندارد دلیل برف و هوا
جهان بحقه مهر بسته ماند از تقدیر برون برنگ منقش درون بزهر بلا

قطعه

چو خواهد گشت دارد امر مقدور چه در غربت چه در ماوا و منشا
مکن شادی گرت گیتی بکام است مخور غم گر بود کارت براشا
چو گردانست گردون از میانه کناری گیر و خوش میکن تماشا
مکن جز اهل معنی را تواضع که خوش گفت انکه کرد این بیت انشا
ولست بضارع الا الیکم ومالی غیرکم کلا وحاشا

قطعه

گر خرد یار تست ابن یمین بر طرب نه بنای کارت را
جهد کن تا بنا خوشی ندهی خوشی روز و روزکارت را
وقت را مغتنم شمر کامسال می نیابی نشاط پارت را
ترک اندیشهای دوران گیر همچو دی بگذران بهارت را

نشبان بره آن به که دارد نگاه   ازان سگ که با گرگ شد آشنا

قطعه

از برای دو چیز جوید دبس   مرد عاقل جهان بر فن را
یا ازو سر بلند گردد دوست   یا کند پایمال دشمن را
و آن که می جوید و نمی داند   که غرض چیست مال جستن را
چیده باشد بمسکنت خوشه   داده زان بس بباد خرمن را
غیر جان کندن وز خستن چیست   حاصل ناشناس کودن را

قطعه

دانی چه موجب ست که فرزند از پدر   منت نگیرد ار چه فراوان دهد عطا
یعنی درین جهانکه محال حوادث است   در محنت وجود تو افگندهٔ مرا

قطعه

یکی گفت با من که خورشید تافت   ترا سر بر از خواب مستی چرا
بدو گفتم ای مهربان یار من   ترا نیست با من درین ماجرا
بسی بی من و تو درین مرغزار   غزاله کند چون غزالان چرا

قطعه

هر که در مال می کند صنعت   سعی در جمعش ار بود تنها
غلط است آنکه می کند نادان   ناپسند آید این بر دانا

* ور دور روزگار نه بر وفق رای تست *
* خود را مدار از پی این کار مضطرب *
* خوش باش اگرچه روز شود شب بناخوشی *
* آخر نه شام را سحری هست در عقب *

قطعه

مه و مهر دلبر چو تابان شود ٭ چه باک ار بود خصم باکین و تاب
چو رخشان کند رخ زشرق آفتاب ٭ زحل خواه گو تاب و خواهی متاب

قطعه

کسی کش به بند و بسختی فگند ٭ سپهر جفا پیشهٔ منقلب
بدادار باید پناهید و بس ٭ نباید شدن در غمش مضطرب
که مخرج پدید آردش از مضیق ٭ و یرزقه من حیث لا یحتسب

قطعه

* سایلی حال جهان را ز یکی کرد سوال *
* آن شنیدی که چه فرمود حکیمش بجواب *
* گفت دنیا و نعیمش چو بیابان و سراب *
* یا خیالی است که صاحب نظرش دید بخواب *
* خواب را مردم بیدار دل اصلا ندهند *

زانکه چندان تفاوتی ناید بد و نیک تو گردگار را

قطعه

نیک همانست که می بگذرد راحت تو محنت دوشین ما
خوردن تو مرغ مسمن و می بی نمکین نانک جوین ما
خوان زر و صحنک سیمین تو سبز زده کاسه چوبین ما
قاقم و سنجاب ترا تکیه گاه خار و خسک بستر و بالین ما
پوشش تو اطلس و دیبا حریر بخیه زده خرقه رنگین ما
زین زر و اسپک تازی تو بوره کفشک شده چرکین ما
طبل قیامت چو دکایک زنند ان تو کار اید و یا این ما

قطعه

خداوندا مرا در علم منقول زبان و دیده گر گشت بینا
بمعقولات نیزم دسترس هست اگرچه نیستم چون ابن سینا
ترا گر مال بسیار است شاید رضینا قسمة الجبار فینا

ردیف بای موحده

قطعه

ای دل جهان بکام تو گر نیست گو مباش
منت خدایرا که جهان هست منقلب

هفتهٔ مجلس ما طعنه زن هشت بهشت
بود امروز تهی گشته صراحی ز شراب
ای تو در طاق نه اورنگ و روائی گوهر
وقت ما را بمن و بادهٔ گلگون دریاب

ردیف التاء

قطعه

خدائیکه بایاد دست داد ... بروز الست اندر افگند خشت
گل هیکرت را جهل بامداد ... بدست خود از راه حکمت سرشت
قلم را بفرمود تا بر سرت ... همه بودنیها یکایک نوشت
نزیبد که گوید ترا روز حشر ... کاینکار خوبست وآن کار زشت
ندارد طمع رستن شاخ عود ... هر آنکس که بیخ شتر غار کشت
چو از خط فرمانش بیرون نیند ... چه اصحاب مسجد چه اهل کنشت
خرد را شگفت آید از عدل او ... که آنرا دهد دوزخ این را بهشت

قطعه

مرد آزاده در میان گروه ... گرچه خوش خو و عاقل و داناست
محترم آنگهی تواند بود ... کاز نشان بمالش استغناست
وانکه محتاج خلق شد خوار است ... گرچه در علم بوعلی سیناست

نشود اهل خرد غره بتمویه سراب

قطعه

دو مشفق اند طبیب و ادیب بر سر تو
نگاه دار بعزت دل طبیب و ادیب
بدرد خسته شوی گر بنالد از تو ادیب
برنج بسته شوی گر برنجد از تو طبیب

قطعه

در شهر خویش هر که مذلت همی کشد
گر غربت اختیار کند خوانمش غریب
اینت نه بس فضیلت غربت که عاقلان
خوانند هر نفیس ترین چیز را غریب

قطعه

اگر نیک اگر بد چه خواهد رسید   ز ایام عمر تو روزی بشب
به این روز اما صلاح تو چیست   بغم بگذاری بشب با طرب

قطعه

یکی دو سه این بر دیاری سه چهار بر بهم
خورده هر کس من پنج و ششی از باده ناب

عنقا به برگزاف سوی آسمان شتافت (؟)

غزل

بازم اندر دل تمنای وصال دیگر است
بار دیگر در سرم سودای آن سیمین بر است
گر مرا سر در سر سودای وصال او شود
ترک سر گیرم نگیرم ترک آنچم در سر است
جان فدای آن پری پیکر که در چشم خرد
ذرهٔ از نور رویش آفتاب دیگر است
چون کف موسی فروغ روی آن گیتی فروز
چون دم عیسی نسیم زلف او جان پرور است
از فروغ رشتهٔ دندان چون پروین او
چشم من دایم بکردار صدف پر گوهر است
سرو اگرچه سر بازادی فرازد در چمن
راستی را پیش قد او کمینه چاکر است
غمزهٔ خون دل بایمارش از ابن یمین
شربتی خور دست پنداری که هر دم خوشتر است

قطعه

قطرهٔ آبرو که داشت رهی تا باکنون بهیچکس نفروخت
دین زمان شد چنانکه خاطر او صدره از فکر مشتریش بسوخت

قعطه

استاد کارخانهٔ فطرت بهیچ وقت
از بهر کس بنقش بقا جامهٔ نبافت
چون رستم زمانه بدستان کشاد دست
اسفندیار و روئین تن ازوی امان نیافت
افتاد در کشاکش ایام چون کمان
آنکو بتیر فکرت خود موی می شکافت
از بهر درکشیدن آزادگان به بند
گردون زخط ابیض و اسود کمند تافت
نائی نیافت عاقل ازین چرخ سفله طبع
تاچون تنور سینه زسوز جگر نتافت
دنیا بجای دین مطلب کامل است آنکه
با دشمنان نشست و رخ از دوستان نتافت
بگریز ازین جهان و غرورش که پیش ازین

* تا بدانی کانچه میکاریش در نشو و نماست *
* جستن گرد کرد احمر عمر ضایع کردن است *
* روی بر خاک سیه آور که اکسیر کیمیا است *

قطعه

* ای پسر در ضبط آنچت هست جهدی می نمای *
* تاز هر چه آن نیست اندوهی نباید خوردنت *
* لیک گر ضبط از ره امساک خواهی کردنش *
* خون نام نیک خود این بس بود در گردنت *
* بشنو از من تا نماید در معیشت راه راست *
* سنت ابن یمین باید بجا آوردنت *
* از در افراط وز تفریط بودن محترز *
* بر طریق اعتدال آهنگ باید کردنت *

قطعه

بگفتار اگر در فشاند کسی خموشی بسیار ازین خوشترست
خردمند خامش بود چون صدف اگرچه درونش پر از گوهرست

قطعه

صاحبا بنده را بخدمت تو عذر مخی عرضه بست خواهد داشت

قطعه

گر نوازد فلکت غره مشو از پی آن
که صعودی نبود کش که سقوطی ز پی است
ور بلندی دهدت بخت برو نیز مناز
کارتفاعی نبود کش نه هبوطی ز پی است

قطعه

بادشاهی نزد اهل معرفت آزادگی است
هر که بند آرزو بگشاد از دل بادشاست
گرد خاک آستان وکلبهٔ آزادگی
گر خرد دارد کسی چشم خرد را توتیاست
ره بمعنی بر که در صورت بهم مانند دوئی
از یکی ریزد شکر وان یک ز بهر بوریاست
در صفا خواهی ره وحدت سپر زیرا که آب
زامتزاج خاک دارد گه گهی گر بی صفاست
میسر خواری ز آمیزش بمرغ خانگی
غیرتی گر هست عنقا را ز بهر انزواست
کنج عزلت گیر و دهقانی کن ای ابن یمین

الفاظ دلکشای ترا نزد عاقلان
اندر مذاق طوطی جان ذوق شکرست
دی قطعه بدست من افتاد ناگهان
از کفتهای تو که بلطف آب کوثرست
چون نور یافت چشم رهی از سواد آن
دیدم که قطعه نیست یکی بحر گوهرست
عمرت دراز باد که ملک سخنوری
طبع ترا بقوت فکرت مسخرست

قطعه

فرزند نور دیدهٔ من آنکه در سخن
داند خرد که مرتبهٔ مهتری تراست
خورشید دُرّ نظم تو در گوش میکشد
چون آفتاب ملک سخن مشتری تراست
میدان نظم و نثر مرا بود پیش ازین
پانه درین بساط کنون سروری تراست
آنکس که از معانی و الفاظ واقفست
داند یقین که مرتبهٔ شاعری تراست

مهر مهر تو بر نگین دلش   چند سالست تا زمانه نگاشت
هرگز از شیوهٔ هواداری   یکسر موی در طلب نگذاشت
بدگمانیش که سر بدولت تو   خواهدش خاک بر فلک افراشت
راستی صد امید داشت بتو   خود کز آمد هر آنچه می پنداشت
چون ندید از تو هیچ تربیتی   فکر بر حال روزگار گماشت
شد یقینش که همت مخلوق   نرساند بشام قوت چاشت
هر که داند که خالقی دارد   کم مخلوق بایدش انگاشت

قطعه

* کردم ز میان همگان عزم کناری *
* ثابت شده یکبار ز چیزیکه حرامست *
* گفتند که اسرار نهان داشتنت چیست *
* هرگز که حلال است حرام است کدام است *
* گفتم که یکی هست نهان نزد من اسرار *
* و اسرار نهان داشتن آئین کرام است *

قطعه

* والا ضیا ها توئی آنکس که آفتاب *
* در پیش رای انورت از ذره کمترست *

قطعه

ای سروری که در ره مردی و مردمی
رستم ترا مقابل و حاتم نظیر نیست
گر زخم تیغ دست ترا خستگی رساند
بشنو که هیچ عذر جز این دل پذیر نیست
دست گهر فشان تو ابرست تیغ برق
هر جا که ابر خاست ز برقی گریز نیست

قطعه

از فلک دوش بخلوت گله می کردم
که مرا از کرم تو سبب حرمان چیست
وین همه جور تو با فاضل و دانا زچه روست
وین همه لطف تو با بی هنر و نادان چیست
چرخ گفتا که زهی حیرت آفاق هنر
با منت بیهده این مشغله و افغان چیست
در ز وایای جهان چشم بصیرت بگشای
با همه فضل برون آی که بی نقصان چیست
والی خطه ابداع کمال مطلق

ابن یمین ترا چه نظر می کند بمهر
محمود باش قاعدهٔ عنصری تراست

قطعه

تا توانی التماس از کس مکن ... خامه از ناکس که آن عین خطاست
گر دهد مانند ی بزیر منتش ... ور ندادت آبرویت را بکاست
گر کند نقصت خطاها صبر کن ... زانکه عز صبر به از ذل خواست

قطعه

چیزیکه رفت رفت مکن یاد او دگر
زیرا که تازه کردن غم کار عقل نیست
نه نفع روزگار ترا کم زیان شود
بگذار زانکه سود در ادبار عقل نیست
نه نه عقال عقل بیفگن ز پای دل
کاغیار غم کم است که ادبار عقال نیست
مانند باغبان همه برگان کند نشاط
هر دل که خستگی وی از خار عقال نیست
خوش روزگار ابن یمین کش خدایداد
آزادگی از آنکه گرفتار عقال نیست

گفتم که خاک درگه او در کشم بچشم
کان توتیای روشنی دیدهٔ منست

نوشم شراب تربیت از جام لطف او
کان اصل شادی دل غمدیدهٔ منست

دربان مرا ز مقصد امید باز داشت
این نیز هم ز طالع شوریدهٔ منست

قطعه

اگرچه بی هنری را درم فزون باشد
گمان مبر تو که نادان برابر داناست

بهیچ حال ابو جهل چون محمد نیست
اگرچه طینت هردو ز آدم و حواست

ولا منال اگرچه مرادت از تو جداست
پناه هم بخدا بر که کار کار خداست

چو اعتقاد درست است هیچ باکی نیست
که در فضای جهان هر نشیب را بالاست

جهان ز غصه و شادی مدام خالی نیست
بهر زمان مثلست اینکه خار با خرماست

چون کسی را نه نهادست مرا نادان چیست
واهب جان و خرد حکمت شرعت دادست
با چنین نعمت و احسان گله و کفران چیست
شکر کن شاکر که در معرض فضلی که تراست
گنج قارون چه بود مملکت خاقان چیست
دولت از دین طلب و مرتبت از دانش جوی
همچو دونان سخن جامه و ذکر نان چیست
نقش کژ پاک کن از لوح دل و خوش می باش
این همه غصه بی فایده ات بر جان چیست

قطعه

گردش گردون دون آزادگان را خسته کرد
کو دل آزاده کز زخم دل مجروح نیست
در فنا تا کی توان بودن بامید بهی
گر کسی را صبر ایوب است عمر نوح نیست

قطعه

احرام بستم از پی عالیجناب شاه
سر کائنات قبله بگزیده منست

گفتست بشنوید که از بس لطیف گوست
خاقانی آن کسان که طریق تو میروند
زاغند زاغ را روش کبک آرزوست
گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار
کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

قطعه

در عشق تو بر دل رقم صبر کشیدن
چون خشت زدن بر زبر آب روان است
طاق خم آبروت که پیوسته بماناد
محراب دل روشن صاحب نظرانست
لعل تو ندا کرد که یک بوسه بجانی
زاندم دل شیدائی من در پی آنست
رفتی و ز پی می نگرد این یمینت
چون کشته که دل از پی جانبش نگرانست

قطعه

آفرین خدای بر مردی که بمرد و بخلق راز نگفت
خرم آنکس که چون سبکروحان باگرانی سخن دراز نگفت

قطعه

از کوی حیات تا در مرگ جز نیم نفس مسافتی نیست
وین طرفه که اندرین مسافت گامی نه نهی که آفتی نیست

قطعه

زآنها که خبث باطن ایشانت ظاهر است
این بهاین مرنج که به شان سرشت خوست
دگر طعنهٔ زنند بر اشعار عذب تو
این فرقهٔ عوام که بعضی نه خاص اوست
در هم شو که بی هنر از غایت حسد
بر اهل فضل در همه ابواب عیب جوست
خواهند تا چو طوطی طبعت شکر فشان
گردند لیک مغز شناسد خرد ز پوست
هر چند هست تازه و تر سبزهٔ زمن
هرگز کجاست سرو سهی بر کنار جوست
گر یک تن از تمامت خاد بد گهر
او را ز صد سخن که بگوید یکی نکوست
خاقانی فصیح درین باب یک دو بیت

* چو بیند کش زمین آرام جایست *
* سرایست این ندانم یا بهشتست *
* بهشتست این ندانم یا سرایست *
* هوا دروی همیشه عطر سایست *
* که الحق با صفائی نیک رایست *

قطعه

* خسروا عید مبارک بر تو میمون باد و هست *
* روزگار عالم آرایت همایون باد و هست *
* تا زمین و اسمان هر ذره و انجم بود *
* لشکرت از زره و انجم برافزون باد و هست *
* از سعادت هرچه گنجد در خم هفت آسمان *
* مقتضائی طالع سعدت هم اکنون باد و هست *

قطعه

چرخ دولابیست گویا اسمان . بی نوا انکس که اندر وی گریخت
پر کشید ش کوزه دولاب وار . پس نگونش کرد وآب از وی بریخت

قطعه

* چشم مهر از فلک شعله چه داری که ازو *

سستی او که گفت و هیچ ندید مردی او که دید و باز نگفت

مثنوي

* بنام ایزد زهی خرم سرائی *
* که چون فردوس اعلی دلکشایست *
* هوایش ز اعتدال طبع دایم *
* چو انفاس مسیحا جان فزایست *
* غبار آستانش از خوش نسیمی *
* بسان مشک آهو ناف سایست *
* ز نور جام چون ماه تمامست *
* که چون مهر از جهان ظلمت زدایست *
* بر اسرار فلک واقف توان شد *
* که همچون جام جم گیتی نمایست *
* چو بخشد مایهٔ سقفش سعادت *
* چه جائی سایهٔ فر همالست *
* لطیف آمد عمارتهاش بکسر *
* بلی معمار او لطف خدایست *
* فلک حیران شود زین بایت معمور *

قطعه

در جهان هرچه میکنند عوام نزد خاصان رسوم وعادات است
انقطاع از رسوم این حشرات اتصال از همه سعادات است
راه تمامیان محض در بستن افتتاح همه مرادات است

قطعه

گر مرا دور فلک کرد تهی دست چو سرو
نیم آزاده گرم بر دل ازان باری هست
چشم گنج زر و رنج نگاه داشتنش
هر کجا تازه گلی در پی آن خاری هست
روز و شب منتظر حارث و وارث باشد
هر کجا آرزوئی ضابط و زر داری هست
نشوم تنگ بتنگی زر و سیم ازانکه
در نگهداشتنش قافله خرواری هست
شکرها میکنم ار سیم و زری نیست مرا
کم فراغت زنگه داشتنش باری هست

قطعه

ای فلک بامن اگر بد کنی ار نیک رواست

* جز جفا و ستم و جیله چه نامست که نیست *
* از جفا کاری و بد مهری و بد کرداری *
* چرخ بد مهر دنی را چه نشانست که نیست *
* نیک مردان جهان را بقضاهای امور *
* از جفائی فلک دون چه زیانست که نیست *
* فلک از بی هنری دشمن اهل هنر است *
* مهر اهل هنرش در دل از انست که نیست *
* اهل دانش همه در رنج و عذابند ز دهر *
* آنکس از دایرهٔ بیخبر انست که نیست *

قطعه

هر که در کار خویش مشوره کرد گل بن باغ دولتش بشگفت
هر مهمی که باشد از بد و نیک در جهان با دو شخص باید گفت
اولا انکه او بحق گوئی همچو الماس در تواند سفت
ثانیا با کسی که صورت صدق بی تو بابرون نیاورد ز نهفت
تا به بینی که هر یکی زایشان گرد غم از دلت چه گونه برفت
سخن دوست در جهان طاقست با دل خویش کرد باید جفت
گر قبول آیدت نصیحت خاق غم خود خور که روزگار آشفت

گر تو خواهی که برخوری از عمر خلق را غیر از این تمنا نیست
نقد امروز را ز دست مده دی گذشت و امید فردا نیست

قطعه

نکند عمر خویشتن ضایع هر که در عقل او قصوری نیست
هر که او را جماد می شمرند هیچش از نیک و بد شعوری نیست
غم او هر که نیستش در دل وز دلش از جهان سروری نیست
آدمی نیست اگر بهرزه زید همچنان از جماد دوری نیست
خواه گو باش شاد و خواه مباش چون از و ظلمتی و نوری نیست
سور باید شمرد شیون او چون از و شیونی و سوری نیست

قطعه

تا بدوری فتاده ام اکنون که عجایب درو فراوانست
زان عجایب یکی نخواهم گفت که نمودار اکثر شانست
یا چنین اعتقاد کی دارد هر که در رغم خود مسلمانست
بسلامت نمی زید اکنون جز کسی کو مطیع فرمانست
من ندارم منازعت باوی بر من این مشکلات آسانست
هر که بازنده از پی مرده میکند جنگ سخت نادانست

* نه مرا از تو هراسی نه ترا امید است *
* در دلم محنت دور تو کشد باکی نیست *
* رسم محنت کشی اهل هنر جاوید است *
* تا پسر گردون همه انواع فضایل دارد *
* لیک در ملک طرب کام روا ناهید است *
* گر کمالی که مرا هست تو نقصان بینی *
* پیش من عود ز جهل تو چو شاخ بید است *
* در سفالی بود اندر نظرت جام جمی *
* گنه از خفت عقل است نه از جمشید است *
* چشم خفاش اگر پرتو خورشید ندید *
* جرم بر دیدهٔ خفاش نه بر خورشید است *

قطعه

ای دل هوشیار اگرچه سپهر باتو در شیوهٔ مواسا نیست
مخمور انده که با همه تنها مست این حال باتو تنها نیست
کیست بار سپهر هرزه درای کار استادن دمیش یارا نیست
بی ثباتست بی سر و بی پا در جهان باکسعش مدارا نیست
سر فرو ناوری بوعده او می نه بینی که پای برجا نیست

انکه از روزگار بر گردد در هلاکش سبب هلاکت اوست

قطعه

فت مرد چون زشهرت اوست خرم انکس که خامل الذکر است
نکه در مجالس اکابر عصر ناقص القوم کاهل الذکر است

قطعه

هیچ میدانی چه باشد قیمت آزاده مرد
بر سر خوان قناعت دست کوته کردنست
هر کرا این قحبه دنیا زبون خویش کرد
گر بصورت مرد باشد دان که در معنی زنست
بر سر کوی قناعت گوشه باید گزید
نیم نانی نیست کم تا نیم جانی در تنست

قطعه

ایدل از ین جهان اگرت رای رفتنست
در نه قدم کنون که ترا پای رفتنست
از ما سوای اگر نشوی منقطع بکل
معلوم کی شود که ترا پای رفتنست
قطع علایق است نخستین بسیچ راه

قطعه

حالت علم و مال اگر خواهی که بدانی که هر یکی چونست
مال آرد چو بدر روی بکاست علم چون ماه نو در افزونست
طالب مال بهر علم بود هر که را طالع همایونست

قطعه

* زدم از کتم عدم خیمه بصحرای وجود *
* وز جمادی به نباتی سفری کردم و رفت *
* پس ازانم کشش طبع بحیوانی بود *
* چون رسیدم بوی ازوی گذری کردم و رفت *
* بعد ازان در صدف سینهٔ انسان بصفا *
* قطرهٔ هستی خود را گهری کردم و رفت *
* با ملایک پس ازان صومعه قدسی را *
* گرد برگشتم و نیکو نظری کردم و رفت *
* بعد ازان ره سوی او بردم چون ابن یمین *
* همه او گشتم و ترک دگری کردم و رفت *

قطعه

هر که جدش مساعدت نکند جز او موجب هلاکت اوست

در ملک زینه که بدانم تعیش است
زین ناسند کی شود او مرتکب چنین
هرگز کسی که باخرد و رای و باهش است
اندوه ناک چشم کند از طمع مدام
هریک ازین گروه که گویا و خامش است
من قانعم بدانچه مرا میدهد خدای
کارم ازان همیشه نشاطست و رامش است
قانع مدام خرم و طامع دژم بود
بند طمع گمان که گران سنگ خرکش است

قطعه

زیاری در خماری باده جستم گمانم بود کاو را نیک نیک است
میم کم داد ولیکن بد نباشد زچشم کور اشکی نیک نیک است

قطعه

چنان بسزد که زکار جهان بود دانا
کسی که پیرو گفتار مردم داناست
زبیوفائی گیتی اگر نه آگاه
بقصر خواجه نگه کن که اندر و پیداست

* ازا گزین مقام تمنای رفتنست *
* دنیا پلی است برگذر رود آخرت *
* در وی مکن مقام که پل جای رفتنست *
* هر کو فتد چو ابن یمین در جهان جان *
* او را که همت رجال چه پروای رفتنست *

قطعه

شنیدم صفات تو عاشق شدم بدیده ندیدم رخ فرخت
بیاد تو برخواست صبر از دلم چها خیزد آیا چو بینم رخت

قطعه

* بردم بنزد خواجه شکایت ز رنج فقر *
* گفتم دوای این بکف همت شما است *
* برحال من چو یافت وقوف تمام گفت *
* زین رنج غم مخور که علاجش بدست ماست *
* از من گرفت باز طعام و شراب گفت *
* اول علاج مردم بیمار احتماست *

قطعه

* جمع اقاربم طمع خام بسته اند *

قطعه

مطبخی هست ناگوار مرا   شهره گشتن باش چنین گشت
با شام از سحر بود بانگی   تا سحرگه ز جام باشد مست
هرچه از مائعات دید بریخت   هرچه از جامدات یافت شکست
بنگر تا بغیر ابن یمین   اینچنین مطبخی کسی را هست

قطعه

دی مرا گفت محرم یاری   که دلم هیچ راز ازو ننهفت
که بگو تا ز طبع وقادت   در بهار سخن چه غنچه شگفت
نوک الماس فکر ثاقب تو   گوهر نظم در مدیح که سفت
گفتم اکنون بمدح هیچ کسی   نشد فکر با ضمیرم جفت

قطعه

اگر معشوق سیم اندام اهل است   کشیدن از رقیبان جور سهل است
نخواهم جز که با جانان گذارم   اگر یک ساعتم از عمر مهل است
مرا این نکته ز اهل علم یاد است   که عاشق زنده بی معشوق جهل است
نهم ناگاه سر بر پاش و گویم   که باشد کار سهل ار یار اهل است

قطعه

عیسی بر رهی دید یکی کشته فتاده   بگرفت بدندان تحیر سر انگشت

درین سرا و دراین صفه و درین مسند
بسی نشست امیر و اسیر ازو برخاست
تو هم روی و بمانی درین وطن جاوید
گرت خوش است وگرنه بگویمت راست
چو اختیار نداری بسان ابن یمین
نکوترا ز همه کارت رضاو دل بقضاست

قطعه

فرهاد خویش کرد مرا ماه چهره ٔ شیرین لبی که خسرو خوبان برزنست
مشاطه را دمی نتوان یافت بهر آنکه باحور و با پری نگه حسن برزنست

قطعه

هنرمند باشد بسان گهر که هرکس مراورا خریدار نیست
زبیکاری گر نخواهد بطبع هنرمند را بی هنر عار نیست
زحکم یکی دان اگر مفلسی بدل مالش درشوار نیست
چو بالا ندارند جنسیتی عوام از بی این کسم یار نیست
چه خوش نکته گفته اند اهل فضل کزان خوب تر هیچ گفتار نیست
هنرمند باید که باشد چو فیل کزین نوع هر جای بسیار نیست
بپیشه درون یا بدرگاه شاه که او لایق اهل بازار نیست

گفتست نکته بشنو زانکه بس نکوست *
هر چند مار چو به برآید بشکل مار *
کو زهر بهر دشمن و گو مهره بهر دوست *

قطعه

که رنجی کشید و گنج نهاد بضرورت بدیگری بگذاشت
نظام میکنی به آخر او حاصل از گنج غیر رنج نداشت
آنکس که همچو ابن یمین نخورد وقت شام انده چاشت

قطعه

ای دل اگر زمانه بصد غم نشانده است *
بنشین و صبر کن که صبوری دوای اوست *
با جور روزگار نشاید ستیزه کرد *
آنکس که کرد این مثلی خوش برای اوست *
با نیش زنده پشه چو پهلو همی زند *
گر جان بباد بر دهد الحق سزای اوست *
گر عاقلی بود هر دو بر ره صواب *
از وی بدانکه آن نه زفکر و خطای اوست *
در جاهلی بمنصب عالی رسد مگوی *

گفتا که کرا کشته تا کشته شدی باز ‌ ‌ تا خود بکجا کشته شود انکه ترا کشت
انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس ‌ ‌ تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت

قطعه

فرزند چو از مادر خود بسته لب آمد
در حرص همان روز که افتاد میان بست
انگه که ز دنیا برود باز کند کف
کانیاب همه بگذاشته و رفته تهی دست

قطعه

گر جهانی ز دست تو برود ‌ ‌ مخور اندوه آن که چیزی نیست
عالمی را نیز ار بدست آید ‌ ‌ هم مشو شادمان که چیزی نیست
بد و نیک جهان چو برگذر است ‌ ‌ درگذر از جهان که چیزی نیست

قطعه

فرزند خواجه در هنر از خواجه کمتر است
گرچه بشکل و صورت بهتر بسی از دست
میگوید آنکه این بسر است آن پدر آز آنکه
پس مغز گر بدی به از آن نیز هست پوست
خاقانی باند سخن خود مثال این

قطعه

ای دل بجست وجوی هنر در جهان بگرد
باشد که آوریش بهر حیلتی بدست
مرد آن بود که در گه و بیگه نشان علم
جوید بهر دیار ز هر هوشیار و مست
گر علم یافت سرور اقران خویش گشت
ور مرد قدر او بر اصحاب روشنست

قطعه

تا باد خزان بر چمن باغ وزانست
گوئی که چمن کارگه رنگرزانست
زانگونه صبا رنگ ده برگ رزانست
کز حیرت او رنگ زر انگشت گزانست
بی آب رز آن آتش انده ننشیند
سرسبزی گلزار طرب زاب رزانست
در فصل خزان آب رزان بایدو چون نیست
گر هست غمی ابن یمین را پس ازانست
ای باد صبا گر بودت راه سوی شاه

ثان مال و منصب از مدد عقل ورای اوست
چون کارها بجهد میسر نمی شود
وان زبده از کسی که خرد رهنمای اوست
کز کار نیک و بد نشود شاد و مضطرب
داند که هر چه هست بحکم خدای اوست

قطعه

جمعی که رباعی ز غزل باز ندانند
گفتار چنان هست که شایسته و زیباست
اینست هنر شان که بیان کردم و آنکه
اسباب معاش همه از شعر مهیاست
وانکه بکهر هم چو صدف زیور دل بست
خاموش زگویان نه چو این شاعر گویاست
از ملک فصاحت بکناری شدن اولیست
اکنون زمیان فرق بیکبار چو بر خاست
اوصاف بزرگان . سخن راست نیامد
از سر بیت اهل سخن این همه پیداست

قطعه

ترا صورت از لقوه گر کژ شود
چه نقصان شود زان بمعنی راست
اگرچه فتد نیر در احتراق
دگر چند گیرد ازین ماه کاست
همان سروری ماه را ثابت است
همان دانش نیر گردون بجاست
ز معنی ندارد کسی آگهی
که این صورت و شکل مردم چراست
جز این نیست چیزیکه انسان دلیست
که آن هست باقی و این را فناست
چو معنی آن یافت ابن یمین
اگر صورتش نیک و ربد رواست

قطعه

بزرگان عراقی را بگویند که جاگیر پس که اینجا بی نیاز یست
ازین جا رحتش سوئی خراسان درین ده روزه باشد غایتش بیست
گر اصحاب خراسانش بپرسند که در ملک عراق اهل کرم کیست

گو ابن یمین گفت که هنگام خزانست
بشتم بکرمهای تو گرم است وگرنه
باد خنک از جانب خوارزم وزانست

قطعه

این جهان را عجوزهٔ بینم حیله سازو بالابه کار درشت
اول وآخرش پیدا نیست سال عمروی از شمار گذشت
هر که آمد برین نسق دیدش نه بما نا کزین نخواهد گشت
باده خور غم مخور که بی تو بسی باد خواهد گذشت بر در و دشت

قطعه

ای صاحبی که رحمت بی منتهای تو
آئین جود را ندهد یکزمان زدست
بگشاد کار خلق جهان کلک لاغرت
زاندم که در مصالح خلقان میان به بست
رای منیرت آب رخ آفتاب ریخت
دست تو رونق در و دریا و کان شکست
معلوم گشت آنکه بدبستان زحمتی
بیچاره چاکر تو چو دستان بجان بجست

زیر این نه سپهر اطلس نیست
گر قناعت کنی بکنجی نیک
کمتر از طارم مقرنس نیست
لذتی گر شراب خرسندیست
از شفا خانهٔ مسدس نیست
بقدم کوش تا بکام رسی
مرد وامانده کاروان رس نیست
هم ز خود جوی هر چه می جوئی
که بغیر از تو در جهان کس نیست

قطعه

ما را شکایتست ز گردون دون نواز
و آنرا چو دور او سر و پائی پدید نیست
بس ماجرا ز خواسته بینم ز هر کنار
و اندر میان جامه صفائی پدید نیست
کردم نگاه از گل و بلبل بباغ فضل
در هیچ فصل برگ و نوائی پدید نیست
شد کار فضل بسته بدستان روزگار

چو اینجا از کرم بشنید بوئی جواب اینجا چه جوید مصلحت چیست

قطعه

خون دلها شود که آخر روز به نماید شفق ز نیلی طشت
بزن آبی رزی بر آتش غم پردهٔ دل ز شور ششش برگشت
مباز تریاک مرد صاحب رای پیشتر زان کند که افعی کشت

قطعه

منم اعنی همین دانی که او را هزار و یک چو بشماری صفاتست
چه میگویم صفت گر باز جوئی صفات ذات من هم عین ذاتست
منم آن چشمه کز وی می تراود نمی کان هم بنام آب حیاتست
تو نیز این وصف داری گر بدانی نه پنداری مگر این ترهاتست
اشارات مرا گر فهم کردی برین ره رو که این راه نجاتست

قطعه

رزق مقسوم و وقت معلوم است
ساعتی پیش و لحظهٔ پس نیست
هر یکی را مقدر است که چیست
چه توان کرد اگر ترا بس نیست
آنکه حسب مراد خود باشد

قطعه

مرد بیمار کا حتما نکند هیچ دانی که حال او چونست
میدهد تیغ تیز از سر جهل به عدوی که طالب خونست

قطعه

ای دل از احوال خود می باش دایم باخبر
طمطراق خواجگی روزی سه چاری بیش نیست
گه گهی گر سوی دنیا التفاتی میکند
اهل عقبا از برای اعتباری بیش نیست
نقد عمر آنکس که در تحصیل فانی صرف کرد
بر سر بازار دانش هرزه کاری بیش نیست
بگذر از دوزخ نظر در جنت المأوا مدار
زانکه حاصل زین دو منزل اعتباری بیش نیست
عمر باقی خواه یعنی نام نیک ابن یمین
کین دو روزه عمر فانی مستعاری بیش نیست
گر نداری گوهر و زر زان چرا باشی دژم
این بگیر دان آبرو دان خاکساری بیش نیست
شهرت عالم شدی در خوش زبانی اینت بس

زین غم بترک عقده کشائی پدید نیست
گفتم بعقل جان به برم زان ره مخوف
زیرا چو عقل راه نمائی پدید نیست
دیدیم و آزموده بکرات حال عقل
زو نیز هم اصابت رائی پدید نیست
از خود طلب مراد دل ای دل ز غیر تو
در خانه هیچ خانه خدائی پدید نیست
گردون بمهر ار چه که دل گرمی دهد
مغرور آن مشو که وفای پدید نیست
ایدل اگر علاج تو زینسان کند فلک
دست از درد شوار که دوای پدید نیست
ابن یمین کرم مطلب در جهان که او
عنقاء مغربست که جای پدید نیست

قطعه

خرد را گفتم اکنون مدتی شد که با من یکسر و از نو یا کهن نیست
خرد بشنید لب کرد کرد یعنی که م[؟]زکش که جای این سخن نیست
چه جوئی آنچه ارباب هنر را زمصنوعات کاف نون کن نیست

سلامت با قناعت توامانند
چو حرص اندر زمانه مهلکی نیست
اگر صد اسپ داری در طویله
ترا مرکب از آنها جز یکی نیست
اگر رنجه نباشی بهر بیشی
توان گفتن که چون تو زیرکی نیست
کفافی از قضات ار میدهد دست
تمامت این قدر و این اندکی نیست

قطعه

بخور بوش و بپاش و بدانکه آخر عمر
خرد نداشت کسی کو بدیگری بگذاشت
نه ذخیره که بسیار کس ز غایت حرص
نهاد گنج بصد رنج و دیگری برداشت

قطعه

در جهان هیچ به از عزلت و تنهای نیست
وین سعادت ز در مردم هر جای نیست
اینچنین دولت فرخنده کسی یابد و بس

غایت قصوای همت اشتهاری بیش نیست

قطعه

رسد ایدل بتو روزئی تو بی سعی ولیک
ازگدا طبعی خویشت هوس خواستن است
چه نشستی بهوس مار صفت بر سر گنج
از سر جمله سرانجام چو برخاستن است
رنج بر دل چه نهی بهر جهان آرائی
آن خود آراسته بی زحمت آراستن است
رو قناعت کن و در تربیت حرص مکوش
که مغیلان سر نه چو واز در پیراستن است
در جهان پوشش و خوردیست کزان نیست گزیر
زین فزون خواستنت عمر بغم کاستن است

قطعه

جهان از بهر پائیدن نبایست تنها
یقین دان کاندرین معنی شکی نیست
نه پنداری که هر جا هست تاجی
ز بهر او مهیا تارکی نیست

شکر انعام و منعم از نکنی آن نکفران کر محض کفرانست
هست کفران فزون کفر از آن که مثنای کفر کفرانست

قطعه

ای روزگار از تو بوجه معاش خویش
قانع شدیم ترک گرفتیم مضایقت
یارب چه موجب است که با عاقلی اگر
نانی طلب کند نکند پس موافقت
گوئی خری گر از پی آب خضر رود
با آن کند دو اسبه سعادت مرافقت
آری میان فکرت ما و قضای حق
نادر شود گشاده طریق مطابقت
ابن یمین ز سفله مجو آب زندگی
گر جان ز تشنگی کند از تن مفارقت

قطعه

ای شده ظاهر پرست باطنت آباد کن
خرقهٔ پاکت چه سود گر بدنت پاک نیست
مرد ره عشق را گر دو قدم همدم است

* که می امروز در اندیشه فردائی نیست *
* گفتهٔ حکمت درویشی و اسرار حدیث *
* غمی از گردش گردون شکیبائی نیست *
* گوشهٔ خلوت و دور می سخن اهل هنر *
* گر بود در نظر اندیشه تنهائی نیست *
* کنج عزلت که فلاحی و رفاهیست درو *
* بخوشی کمتر ازین منظر مینائی نیست *
* گر بدست آرد ازین گونه مراد ابن یمین *
* نفروشد بجهانیش که سودای نیست *

قطعه

در بهشت است هر که در وطنش   نعمتی هست وحیق و وافی نیست
کنج عزلت گزید در عالم   در بی طارم و رواقی نیست
مردم از ناگوار و ناجنسش   هم نشینی و هم وثاقی نیست
هر که جفتش چنین مراد شود   همچو او در زمانه طاقی نیست
خود کسی کاین سعادتش باشد   هست شاهی و طمطراقی نیست

قطعه

صحبت دامن هست و وجه معاش   گر نباشی شکور کفرانست

قطعه

هر کرا در جهان همی بینی گر گدای و در شهنشاهی است
طالب لقمه ایست و زی آن در بن پناه با سر گاهی است
مقصد خلق جمله یک چیز است لیک هر یک فتاده در راهی است
اهل عالم بنان جو محتاج اند پس بنزدیک آن که آگاهی است
شاه را با گدا چه بار رسد چون گدا نزد شاه نان خواهی است
اختلافی که هست در نام است ورنه سی روز با یگمان ماهی است

قطعه

دلا بدست گرفتی من اینچه دستانست
نمی گذشت و طبیعت هزار دستانست
کجا بخانه نشیند مگر بود محبوس
کسی که پرورش او بباغ و بستانست
بدست کاری فعلش در افتد از پائی
هر آنکه سرکش بر دل چو تو ر دوستانست
گرت قراضهٔ زر بر کف است همچون گل
ز نور عارض او مجلست گلستانست
دگر جو سرو تهی دست میروی بر او

حاجت سجاده و شانه ومسواک نیست
گر به فلک بوکشی دامن رفعت چو مهر
نیست صفا گر ز صدق جیب دلت پاک نیست
روی بره آر چست ترک گرانی بگیر
هر که سبکسار نیست چابک و چالاک نیست
نیک و بد دهر چون میگذرد لاجرم
ابن یمین زین دو حال خرم و غمناک نیست

قطعه

ای دل وفا مدار امیدی بدور چرخ
کین هرزه گرد بیهوده دوار خویش نیست
گر چون سپهر گرد جهان دور ها کنی
یکدل بهتر می نتوان زد که ریش نیست
لطف ملک زسگ صفتان آرزو مکن
کاندر نهاد گرگ شبانی بمیش نیست
هر جا که هیبت مکرمت آنجا قوی تر است
آواز طبل و حیله روباه بیش نیست

* کس نام نیک عاقل و نادانش آنجا است *

قطعه

* گر ضبط مال خویش بقانون نمیکنم *
* سهل است اگر بنای فضایل مشید است *
* بام سر او فتاده بانبار منهدم *
* عزم به نزد مردم دانا مجهد است *
* از مال مهتری نبود کسب فضل کن *
* کانکس که فاضل است بگیتی مسید است *

قطعه

کسی کز طریق تواضع رود کند بر سریر شرف سلطنت
ولیکن مجاملش بدان و مکن ملک سیرتیست درگه شیطنت
تواضع بود با بزرگان ادب بود با فرومایگان سکنت

قطعه

* معنی طلب که بر در و دیوار صورتست *
* مغز است نزد مردم دانا غرض نه پوست *
* همچون پیاز جامه تن از جامه گشته *
* گنده دماغ از تو نه دشمن خورد نه دوست *

مرو که او متنفر ز تنگ دستانست
شگفتم آید از آن کس که داد گوهر عقل
بمهر آنکه نه اندر خور شبستانست
ز جام عشق طلب کن شراب جان پرور
که خون دختر رز بهترین زر ستانست
بشوی دست ز خویشی بس اندر آور عشق
بمان این یمین مست شو که کام آنست

قطعه

دانی بزرجمهر حکیم جهان چه گفت
بشنو که بشنودسخنش هر که عاقل است
گر مرگ در رهی است امان ز ابهی بود
ور حق بود قضا و قدر سعی باطل است
در نفس سیر نیست که در ذات آدمی است
انرا شناختن بیقین کار مشکل است
بس بودن ایمن از همه کس نفس خویش را
کشتن بدست خویش بزهر هلاهل است
در گوش گیر پند حکیم و بدان بکوش

* کسوت عفت بقد کامگاری خوشتر است *
* بوی دانش در مشام جان اهل معرفت *
* نزد عاقل از نسیم مشکباری خوشتر است *
* خوی نیک از ذات ایزد هیچ دیگر گو مباش *
* خوی نیک از عاقلی از هرچه داری خوشتر است *
* باروان گرزی نباشد هیچ خوشتر در جهان *
* گر عزیز پسندش ناسازگاری خوشتر است *
* هر سبکسر رو چون دو عالم سوز چون آتش مباش *
* همچو آب و خاک لطف و بردباری خوشتر است *
* او غناد عزت حاصل گر آزاد دلست *
* راستی این یمین از فقر و خواری خوشتر است *

قطعه

* هر کس که حال عقبی و دنیا شناخت است *
* زان پس مایل خاطر درین سخت جاهل است *
* چیزیکه هست قربت آن اولش هلاک *
* ترسان بود ز آخر آن هر که عاقل است *
* وان چیز کاخرش بجز از مرگ هیچ نیست *

* معنی نگر تو منگر با جامهٔ کهن *
* بگذر ز صورت بد اگر سیرت نکوست *

قطعه

هرکه ممسک بود بوقت حیات فاقه را کرده شد استقبال
بی توانا رسد زمان وفات در جهان می زید درویشان
چون در آید بعرصهٔ عرصات ز حساب تو نگران خواهند

قطعه

در دل از مهر حق چراغ افروخت هرکه چون صبح از پگه خیزی
بر سر آتش فناش بسوخت هرچه خاشاک راه او می شد
باید از آدم صفی آموخت آدمی زاده را طریق معاش
او بهشتی بحبهٔ بفروخت آدم از تابد انش افزون بود
نسیه را کیسهٔ طمع بردوخت نقد را دان کز ابائی بعضی
هرکه مال از برای قبر اندوخت نزد عاقل سزای بنده بود

قطعه

* زهد و عفت کاین صفات عاشقان صادقست *
* یا فقیری خوش بود یا شهریاری خوشتر است *
* خوب تر بر چهرهٔ قدت نماید خال زهد *

ره به یزدان هیچ میدانی که برد انکه لا موجود الا الله گفت

قطعه

چو میدانی که احوال زمانه مبدل میشود ساعت بساعت
گرت باید که یابی لذت از عمر وگر خواهی که یابی ذوق طاعت
ز دام حرص چون سیمرغ بگریز نشیمن ساز بر قاف قناعت

قطعه

نصیحتی بشنو ای برادر از بنده
اگر ز عقلت نصیب دلفریب هست
مشو برشته دشمن بهیچ باد فرو
که هیچ دوست نگیرد در ان زمان دست

قطعه

ای صبا گر پیش مولانا روی گو فراموش کردن ار ما شرط نیست
گر بمخدومان تو لا واجب است جستن از یاران تبرا شرط نیست
گرچه دریای عمان پر گوهر است فیض تا این حد همانا شرط نیست
در طریق مردمی یاد از کرم در ضمیر آوردن ان را شرط نیست
خود در این مذهب تو به دانی مگر یاد کردن دوستانرا شرط نیست

---

* دانی که رغبتش که کند آنکه عاقل است *

قطعه

بهر روزی بهر دری چه دوی ... این زضعف دل و اعتقادست
چه بری آبروی چون نانی ... نخورد کس از آنچه روزی ست
گر نیوشی از آنچه من گفتم ... گفتهای تمام راست درست

قطعه

* هر چه داری بخور و بذل کن و باک مدار *
* گر ترا طعنه زند کس که فلان مبالغست *
* نبود هر چه کنند اهل هنر بی تو جیه *
* چه توان کرد که آن نزد بخیلان اسرافست *
* حاسدم مسرف اگر گفت چه غم ابن یمین *
* نشمرد جود زاسراف که آن اشرافست *

قطعه

ایزدا مستحق عفو توام ... زانکه من بنده را گناه بس است
نه تو خود را عفو همی خوانی ... بس برین قول بی خلاف بایست
عفو کردن پس از گناه بود ... بی گنه را بعفو حاجت نیست
هر که موجود حقیقی را شناخت ... ذات ایزد را بالا شباه گفت

قطعه

هرکه دارد کفاف عیش جهان که نباشد در آن بکس محتاج
گاه نیز بایدش که به آن نکند هر دمش کسی اخراج
در جهان پادشاه وقت خود است وانچنین کس نه بنگرد سوی تاج
بیشتر زین مجوی ابن یمین تا بمانی مگر ازین محتاج
کانچه افزون ازین کنی حاصل بهرهٔ دارنی است یا تاراج

قطعه

هرکرا دست رس بانقره و زر باشدش بهره برندارد هیچ
وانکه برآب زندگانی خویش تخم خیرات می نگارد هیچ
ابر او بر زمین تشنه دلان خشک سال کرم نبارد هیچ
صفر باشد بنزد ابن یمین صفر را کس چه می شمارد هیچ
نقد او بر محک صرافان بر پشیزی عیار نارد هیچ

قطعه

لذت از شهد و شکر ز دو فم هست چه هست بی چاشنی معنی هیچ
کاغذ خام شکر پیچ بود کاغذ پخته بود معنی پیچ

ردیف الحاء مهمله

منت ایزد را که هستم با قناعت همنشین

قطعه

اگر ز کس بد و نیکش نهان نخواهی جست
بهانه ساز و درا و سخن درآر نخست
سفال را بطپانچه ببانگ می آرند
ببانگ می شناسی شکسته را از درست

قطعه

در احمد و محمود و احد گر عدد است
مویست که آن مایهٔ رسم وحد است
آن مو چو ز پیش چشم برداشته شد
محمود تو احمد است و احمد احد است

ردیف الجیم

کس درین ایوان شش گوشه دمی بی رنج نیست
غیر نامی نیست دروی اندرین دار سپنج
گفت زان بگذر دلا کاین ساده دلها تا بکی
کاندراو دلخسته یکدم برآساید ز رنج
منزلت دور است وره بسیار و تو نازک مزاج
بار بیش از حد طاقت بر تن مسکین منج

سوی درگاهش سفر کن گر سفر باشد جنان
طارم بی روزنهٔ گردون و خرگاه مسیح

نطق بی بیان راز با طالب کی توان امید داشت
در محالات خرد باشد سخاوت از سحیح

هر که او بر چار مطلوب از مطالب قادر است
دستگاهش در شرف باشد بهر جای فسیح

اولا عقل صریح و ثانیا اصل صریح
ثالثا یار نصیح و رابعا لفظ فصیح

قطعه

ای که اندر شرب می مارا ملامت میکنی
شرب می از رشد باشد زان از ان خیزد سماح

می نگه دارد نفوس خلق را از عین بخل
وانکه زو آید سخاوت باشد از اهل صلاح

ردیف الدال

خداوندا هر احسانی که بر ما نمودی در ضیافت خانهٔ جود یکی را از هزار از شکر گویم نیارد گفت هر کس هست موجود بحق آن کرم کاول نمودی که کرد آن عاقبتها کار محمود

نیستم با کس رجوعی گر سقیمم ور صحیح
نگذرم بر صدر مخلوق ار کریم است ولئیم
ننگرم بر روی معشوق ار قبیح است وملیح
وین نه پنهانست خوان شعر گستردم چنانکه
در مذاق عقل باشد با حلاوتها نصیح
ختم براین شد سخن هیچ نکه معجز بر نبی
وین سخن بر روی اهل نطق میگیرم فصیح
ورنداری باورم شعری ز دیوانم بخوان
تا ازو آیات معجز در نظر آید صریح
کو مرا ممدوح تا مدحیش گویم آنچنانکه
لفظ آن باشد فصیح و عرصه معنی فسیح
من درین اقلیم بی قیمت چو در کان گوهرم
رحلتم فرماید از بهر بها عقل فصیح
با چنان دار الشفائی در گشاده خلق را
دل چرا داری چنین از صدمت گردون قریح
رو بظل سدره جاهش کن این دان
سرکشی تابد تو خود دانی چو سرو از شاخ شیح

* تا در دلش از زمانه خاری نرسید *
* در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد *
* دستش بسر زلف نگاری نرسید *

قطعه

مرد فرزانه گز بلا نترسد عجب از فکر او خطا نبود
زانکه این حال ازدو بیرون نیست یا قضا هست یا قضا نبود
گر قضا هست جهد نیست مفید ور قضا نیست در بلا نبود

قطعه

پانج روزی که درکشاکش غم درسرای سپنج خواهی بود
گر فزون ازگزاف مطلبی طالب درد و رنج خواهی بود
مال کز وی تمتعت نبود چه کنی مار گنج خواهی بود

قطعه

ولا بار جهان بر گردن جان منه چند انکه چندانی نیرزد
مجو زینت ز یاقوت و زمرد که انها کندن کانی نیرزد
طعام چرب و شیرین سلاطین جواب تلخ دربانی نیرزد
بکنج بندگی آزاد بنشین که ملک مصر زندانی نیرزد
مرا چیز ز بحر دل گهرها که هریک زان کم ازجانی نیرزد

قطعه

ای خردمند چو روزی ز جهان خواهی شد
مدت عمر تو گر پنجه و گر صد باشد
بگمانی که گر از آن شودت حال نکو
نکنی انچه که نزدیک خرد بد باشد
گر همه خلق و جهان صورت بد یا خوبست
لیک تا خوبتر از مردم بخرد باشد
بگذر از صورت و سیرت بهمه دار نگه
آدمی شکل بعد گر بتر از دد باشد
کاش از ربقه فرمان سر تسلیم و رضا
که شریک از لب محبوب طبرزد باشد
بر تصریعت جهان پای میفشار چو کو
تا بر اطراف کمر لعل و زمرد باشد
در حسب کوش چه نازی بسخن ابن یمین
در نسب دان که گهر را نسب خود باشد

قطعه

در دهر کسی بگاهداری نرسید

سیرت بگردان از بدی در رنج غم آزاد شو
کز مردم نیکو سیر هرچه آن نشاید بگذرد
بر ما چو دور خورمی بگذشت و آمد وقت غم
دلشاد باید داشتن کانهم بباید بگذرد
از تنگنائی آرزو مشکن دل این بمین
کز حق ز خورسندی دری بر وی کشاید بگذرد

قطعه

غم نا امده خوردن نبود شیوهٔ عقال
وانچه بگذشت ازان هم نکنند عاقل یاد
وقت را دان که در آنی و غنیمت شمرش
زآنکه از پیش تو انهم گذرانست چو باد
گر بدین نکته که گفت ابن یمین کار کنی
بگذرد بر تو زمانی که نباشی دلشاد

قطعه

پسر و دختر و برادر و خویش از برای خودم رهی باید
راستی چون نباشدم ز ایشان گر نباشند در جهان شاید

ولی باهمت اصحاب دولت بقیمت گوهر کانی نیرزد
دریغ این همین جائی که آنجا دوصد دانا بنادانی نیرزد

قطعه

دوش در تنگنائی فکر مرا با خود صحبت اتفاق افتاد
گفت باری طالب که در ره عالم شهر بند وفا کند بنیاد
بطریق طلب بگردیدم سالها در جهان کون و فساد
در جهان هیچکس ندیدم من عاقبت دوستی بباد نداد
چون چنین است هرکه درعالم فرد کرد و خداش خیر دهاد

قطعه

ای دل اگرت روزی دوسه دنیا نباشد برمراد
خوشباش کاحوال جهان زانسانکه آید بگذرد
کار جهان برفی شده برتیرگی رخشان شده
خوش در نظر آید ولی چون رخ نماید بگذرد
بگذار گیتی را و زد بگذر چو دانی اینقدر
کز مادر آنکو در جهان روزی برآید بگذرد
مائیم در دست غمش مائیم جانی غرق خون
ای کاشکی بار غمش چون جان باید بگذرد

قطعه

طعام نعمت دنیا گران دم هر نفس دارد
چو در چنگ مساس افتد تزلزل گرددو خارد
بانگشت فریب خود بسی خاریدم و دیدم
گران خارش بحر سوزش دران سودی نمیدارد
کنون داروی خرسندی ذرو مالیدم و گفتم
اگرچه سخت می خارد ولیکن سود میدارد

قطعه

چون جامه چرمین شرم صحبت نادان
زیراکه گران گردد و تن گرم ندارد
از صحبت نادان بتر است نیز بگویم
خویشی که توانگر شده آزرم ندارد
زین هردو بتر نیز شهی را که بعالم
با خنجر خون ریز دل نرم ندارد
زین هر سه بتر نیز بگویم که چه باشد
پیریکه جوانی کند و شرم ندارد

قطعه

معرکهٔ کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند
تا نپنداری کهٔ کمتر از زمرهٔ فرسی نشاند
اول از بالای کرسی برزمین آمد سخن
او دگر بار از زمینش بر د بر کرسی نشاند

قطعه

زین بیشتر برین لب جوی وکنار حوض
آزادگان چو سوسن و چون سرو بوده اند
هریک ز روی نخوت واز راه افتخار
بر فرق فرقدین قدمها بسوده اند
زین گلستان چو باد صبا در گذشته اند
آثار لطف خویش بخلقان نموده اند
بگشای چشم غیرت و هشدار کان گروه
رفتند اگر بسوده وگر نا ستوده اند
در کشت زار خویش بر آبحیات خویش
تخمی که کشته اند بران در دروده اند

حیاتی دایم از داد و دهش جوی که نوشروان و حاتم زندگانند

قطعه

تا بود در حسرت کاه داری یکدمت بی صداع نگذارند
پای در دامن قناعت کش تا ز جیب تو دست را دارند

قطعه

هر آنکس بخرد ره نمو نیست هرگز بگیتی ره و رسم صحبت نورزد
که صحبت نفاقیست یا اتفاقی وزاین دو دل مرد دانا بلرزد
اگر خود نفاقیست جانرا بکاهد وگر اتفاقیست هجران نیرزد

قطعه

مرد باید که هر کجا باشد عزت خویشتن نگه دارد
خود پسندی و ابلهی نکند هرچه کبر و منیست بگذارد
بطریقی رود که مردم را سر موئی ز خود نیازارد
همه کس را ز خویش به داند هیچکس را حقیر نشمارد
سر و زر در طلب نهد دانگه تا گر دوستی بدست آرد

قطعه

منه بر جهان دل که معشوق نیست که او چون تو عاشق فراوان کشد
بپرهیز تا توانی از این گرگ پیر که او دایما شیر مردان کشد

قطعه

ای دل غم جهان مخور این نیز بگذرد
گیتی چو هست برگذر این نیز بگذرد
گر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش
بگذشت از این بتر پس ازین نیز بگذرد
در دور روزگار نه بر وفق رای تست
اندوه مخور که بیخبر این نیز بگذرد
یکچند پای دار که مردان مرد را
بگذشت ازین بسی بسر این نیز بگذرد
منت خدایرا که شب دیر باز غم
افتاد با دم سحر این نیز بگذرد
ابن یمین زموج حوادث مترس ازانکه
هرچند هست با خطر این نیز بگذرد
تشویش خاطریست دلی شکرچون نکرد
ایزد قضا جز این قدر این نیز بگذرد

قطعه

مکن هرگز ستم بر زیردستان که ایشان چو تو هم حق را بندگانند

قطعه

صبر در کارها چه نیک و چه بد از امارت بخردی باشد
در وقایع نمودن استعجال رسم شیطانی و ددی باشد
بشتاب از تو رد نخواهد شد هر قضای که ایزدی باشد
بقضا دادنت رضا اولی گر نکوئی و ار بدی باشد

قطعه

هر بلا کز قضای بد باشد بر بزرگان روزگار رسد
می نه بینی که صرصر ار بوزد چو بر اطراف روزگار رسد
سروهای کهن ز بن بکند کی ازو سبزه را غبار رسد

قطعه

درین زمانه ندیدم کسی ز اهل طمع
نظر بدوزد و بهر طمع زبون نشود
مجردی چو الف در جهان نمی بینم
که پیش نون طمع قامتش چو نون گردد

قطعه

چو خاک پای لئیمان شوی ز آتش حرص
شود بباد همه آبرو و چون نشود

نه آرد غم از چشم گریان کس • که بسیار باروی خندان کشد
توقع مکن هیچ بهبود ازو • که بیمار خود را بدرمان کشد
حذر کن ازو همچو سیمرغ شاه • که این زال رستم فراوان کشد

قطعه

در جهان کهن از عامه تو کینه تست
که یکی زان همه بر خوان بدر کینه ندید
دست کینه مکن ایدل که ترا خوان ننهند
انکه خود را بجز از کاسه سرکاسه ندید
مطلب جود از انکس که همه عمر ز نجل
دست همکاسه بجز صورت برکاسه ندید

قطعه

مرد دنیا طلب از غایت نادانی خویش
بابرد با خود ازین جا چو رود سوزی چند
من ازان رندم و قلندش که نا خوش بردم
درمقامی که دران دم زده ام روزی چند
هر که میراث مرا بیند ازین بس گوید
داد بر وارث خود ابن یمین کوزی چند

حکیمانه میگوید ابن یمین کسی کو که حکمت نیوشی کند

قطعه

دلا از بهر زر بر کان چه گردی • خرد را زر ز کان کندن نیرزد
ز زرم گرچه راحتهاست اما برنج چاه ان کندن نیرزد
همه چربی و شیرینی عالم بیک تلخی جان کندن نیرزد

قطعه

کرم بباید و مردی و مردمی و هنر بزرگ زادهٔ ازان نیست کو درم دارد
ز روزگار ندارد تمتعی خاصان کسی که بازوی ظلم و سر ستم دارد
خوشا کسی که از و بد بهیچکس نرسد غلام همت انم آکه این قدم دارد

قطعه

هر کرا با خود مصاحب میکنی بانگرش باخویشتن چون میزند
گر بقدر حال سامانیش هست میان او کن که بقا نون میزید
ورنه باشد رونقی در کار او زانچه حد اوست بیرون میزید
سالها گر تربیت خواهیش کرد همچنان باشد که اکنون میزند

قطعه

* دو دوست باهم اگر یکدلند در همه حال *
* هزار طعنهٔ دشمن به نیم جو نخرند *

غلام خاطر آنم که همت عالیش
رهین منت ابنای دهر دون نشود

قطعه

انصاف فلک بین که درین مدت اندک
چه شور برانگیخت ز بیداد چه شر کرد
اسباب مرا داد بتاراج پس آنگه
سد رمق قوت نواله بجگر کرد
گردون چه بود چیست ستاره چه بود چرخ
تقدیر چرا بود حواله بقدر کرد

قطعه

سخن رفته دگر بار نیاید بزبان اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
تا زمان دگر اندیشه نباید کردن که چرا گفتم و اندیشه باطل باشد

قطعه

کسی کو خموش است پشمینه پوش میان خلایق سر و شی کند
نه بینی که از جمله میوه ها به آنست کو پشم پوشی کند
وزان سوسن آزادگی یافته است که باده زبان او خموشی کند
برین هر دو گر نرم جوئی چرا بقصد ت کسی سخت کوشی کند

قطعه

گنجی که درو گنج بخش اغیار نباشد هر کس ز تو و بر تو ز کس بار نباشد
رودی و سرودی و حریفی دو سه یاری باید که عدد بیشتر از چار نباشد
رودی و شرابی و کبابی و ربابی شرط است که ساقی بجز از یار نباشد
عقلاست که تمیز کند نیک و بد از هم او نیز در این کار به انکار نباشد
وانکس که شود منکر این کار که گفتم از عالم ارواح خبردار نباشد
این دولت اگر دست دهد این همه را باهیچکسی در دو جهان کار نباشد

قطعه

چه گویم گردش گردون دون را که خس را سر بر اوج آسمان برد
خسیسی چند را داد ست نعمت که ننگ آید مرا خود نام شان برد
خردمندان مردم زادگان را برای نان شان آب از جگر برد

قطعه

پیش ازین گر دوستی رفتی بنزد دوستی
بهر آن بودی که تا از شادمانی بر خورند
این زمان نزدیک یکدیگر ز بهر آن روند
تا دمی باهم غم گردون دون پرور خورند

گر التفات نمایند و عزم جزم کنند
سزد که پرده افلاک را زهم بزنند

مثال شان بنام تراز مهرهٔ نرد
یگان یگان بسوئی خانه راه می ببرند

ولی دو مهره چو هم پشت یکدگر گیرند
دگر طپانچه دشمن بهیچ رو نخورند

بکوش این همین دوستی بچنگ آور
که دشمنان سوی یکتن بصد کژی نگرند

قطعه

در جهان هرجا که هست آزادهٔ بند غم از تنگدستی میکشد
وان مشقت همچو نیکو بنگری اکثرش از می پرستی میکشد
گر حکیمانست ور رندانه می آخر کارش بهستی میکشد
نرگس اندر مجلس گاهها نگر سر زمستی سوی پستی میکشد
ترک یکساعت خوشی باید گرفت چون سرانجامش بسختی میکشد

قطعه

کریم زاده چو مفلس شود بدو پیوند که شاخ میوه دگرباره باردار گردد
لئیم زاده چو منعم شود ازو بگریز که مستراح چو پرگشت گنده تر گردد

دیدیم سه یار از همه آفاق که ایشان
آئین وفا بود و دم صدق قدم بود
یاری که بدست آمد و سر باخت بیاری
و اندر همه عالم بقدم بود قلم بود
وان یار که شد همدم و دم زد ز سر صدق
صحبت که به او این همه دم بر سر دم بود
وان یار که باما بوفا زیست که یکدم
غیبت ننمود از دل محنت زده غم بود
گر معرفت هست برو زین مطلب یار
تا عاقبة الامر نباید بعدم بود

قطعه

ای دوستان بکام دلم نیست روزگار
آری زمانه دشمن اهل هنر بود
سهلست اگر جفا کشم از دور بیوفا
زحمت نصیب مردم والا گهر بود
بر آسمان ستاره بود بیشمار لیک
رنج کسوف بر دل شمس و قمر بود

قطعه

هرکرا میرسد بشب روزی که بود هیچ زحمتی نرسد
شکراین نعمتش بباید گفت که بدان هیچ نعمتی نرسد

قطعه

* گر بری حاجت خود نزد کریمی زنهار *
* هیچ تعجیل مکن گرنه تو پریشان گردد *
* زانکه ز اندیشهٔ ارباب کرم در همه حال *
* محض فضلیست که آن کار بسامان گردد *
* ور بری نزد لئیمی که اجابت کندت *
* زود بشتاب مبادا که پشیمان گردد *

قطعه

* گفتم که بکوشش نتوان یافت در آفاق *
* یاریکه توانیم همه عمر بهم بود *
* سر تا سر آفاق بگشتیم و ندیدیم *
* یاری که توان گفت که از اهل کرم بود *
* قانون کرم چیست وفا و کرم و دم *
* یاری که توان یافت در او این همه کم بود *

صبر کن ابن یمین بر شور و تلخ روزگار　صابرانرا مزد ایزد بی حسابی میدهد

قطعه

غم نا آمده بر دل چه نهی　وز گذشته چه کنی بیهوده یاد
وقت را باش که تا دریابی　بیخبر بگذرد این نیز چو باد
جهان با دور فلک یکسانست　غم و شادی خراب و آباد
بیگمان روز بشب خواهد شد　گر نشینی بغم ار خیزی شاد
بس به بین ابن یمین تا که ترا　مصلحت جیست نهاد بنیاد

قطعه

زراه بیخردی گفت بوالفضولی دوش　مرا چو دید که جز میان انزوا نبود
چه گفت گفت که چون روزگار میگذرد　ترا که وجه معاشی ز هیچ جا نبود
جواب دادم و گفتم که این مپرس از من　ازو بپرس که او بندهٔ خدا نبود
ترا که خدمت مخلوق میکنی بایست　مرا که خدمت خالق کنم چرا نبود

قطعه

مرا دوستی کو که باد بشمنم　بگوید که این نکته میدار یاد
که گر دادت اقبال دور فلک　ور ادبار ازو بهرهٔ ما فتاد
سپاس از خدائی جهان آفرین　که هر شام کاید شبش بامداد
از ادبار و اقبال ما و شما　سپهر برین داد روزی بداد

* رسمیست در زمانه که هر کم بضاعتی *
* ز اهل هنر بمرتبها بیشتر بود *
* دریا صفت که منصب خاشاک اندرو *
* بالای عقد گوهر و سنگ درر بود *

قطعه

چون برگذر است شادی و غم شاد آنکه نحو شدلی بسر کرد
بادخترز اگرچه پابریست خواهیم جوانی دگر گرد
احوال جهان اگر بدانی چون شدپدرت ترا خبر کرد
در عشرت و عیش نگذراند هر کو بجهان دون نظر کرد
باکس چو نمیکند وفائی شاد انکه ز صحبتش حذر کرد
خورم دل آنکه چون بدانست کش باید ازین جهان سفر کرد
چون این همین برند باشی خودرا بهمه جهان سمر کرد

قطعه

کار عالم همچو آبی یاسرابی دیده ام کم خیالی می نماید یافریبی میدهد
غره نتوان شدبدرو بزرع دولتی نهاد گر بیابی سرفرازی رانشیبی میدهد
میکند بابیخ امیدم را زبی آبی فاک شاخسار نجم ار ناگاه سیبی میدهد
حاصل این بینیم ازخلدو حجیم روزگار کم رجائی می نماید یانهیبی میدهد

قطعه

از هنر مرد بهره‌ور گردد چون بر صاحب هنر گردد
قطرهٔ آب مختصر مایه چون بدریا رسد گهر گردد
سنگ را چون دوام می تابد تابش آفتاب زر گردد
صحبت نیشکر چو یابد آب بالضرورت همان شکر گردد
چه عجب گر ز صحبت نیکان مردم نیک نیکتر گردد
پسر نو رسیده شاید بود که نود ساله چون پسر گردد
پیر مسکین طمع ندارد باز شانزده ساله چون پسر گردد
سبزه گر احتمال آن دارد که ز خوردی بزرگ تر گردد
غله چون زرد شد امید نماند که دگر باره سبز تر گردد

قطعه

بابزم آصف جمشید رتبت کسی کابن یمین از پا نشیند
ندارد خویشتن را در مضیقی ز نااهلی اگر ادنی نشیند
فروتر پایه دارد مرد نادان اگرچه برتر از دانا نشیند
ندارد قدر گوهر هیچ خاشاک بدریا گرچه او بالا نشیند
زحل هرگز نگردد سعد اکبر بجاه ار چند ازو اعلا نشیند

چو خواهد گذشتن جهان دامین چرا غم خورم من چو باشی تو شاد

قطعه

فرقه چون طعام دو خوردند که از ایشان گریز نتوان کرد
باز جمعی که داروی کارند که بدان کم کسی حاجت مرد
جمع دیگر چو درد نا صبرند تا توانی بگرد درد مگرد

قطعه

کردم از مقبلی نهفته سوال کین قبولت چگونه پیدا شد
گفت واقف نه که اقبالم در همه حال چون مهیا شد
جانب روی او بدست آمد روی دلها بجانب باشد

قطعه

* ترا برادر جانی بود هر آنکس کو *
* زعین لطف عیوب تو باز پوشاند *
* ز جمله خلق جهان به که از خودش لیکن *
* بشرط آنکه ترا مطاع بگرداند *
* که دوست نیست هر آنکس که در همه احوال *
* بهر سخن که تو گوئی سری بجنباند *

رسیدم بیکماه کمتر کنون بجای که قد بامدت رسید
جوابش چنین داد سرو سهی بنوعی که گوشش خود نشنوید
نیارد بجز تند باد خزان میان من و تو تفاوت پدید

قطعه

همی شد رهی دو به نزد بزرگی بدان تا دمی حق صحبت گزارد
یکی گفت ضایع چرا میکنی عمر چگونه کسی تخم در شوره کارد
برو ترک او گیر و بنشین بکنجی که این صحبت الا ندامت نیارد
نه از خود رساند بتو هیچ چیزی نه شر کسی از تو هم باز دارد
خردمند ازینگونه کس را که او دست وجود و عدم مرد یکسان شمارد

قطعه

بهترین مراتب آن باشد کان بفضل و هنر بدست آید
رتبتی کش نباشد استحقاق زودش اندر بنا شکست آید

قطعه

ایدل آسوده همی باش که باکی نبود
که بروی تو حسودی بحسودی نکرد
صبر کن بر حسد حاسد و دل شاد بزی
کان بد اندیش خود از رنج حسد جان نبرد

قطعه

غلام مستی آنم که در خمار سحر
ز یاد معصیت خود چو بید می لرزد
ازان حیا که در مغفرت گشاده شود
گهی که رخنهٔ عصیان بتوبه در بر زد
بگوی زاهد مغرور را که مدت عمر
بر سم اهل ریا طاعتی نمی ورزد
که پیش رنجه مدار و مرنج بهر جهان
که دیده که دگر کی ز خاک سر بر زد
بخاک پای قناعت که نزد بندهٔ تو
جهان برنجش آزاده نمی ارزد

قطعه

از حسد دور باش و شادی بزی با حسد هیچکس نباشد شاد
گر طرب را نکاح خواهی بست مر حسد را طلاق باید داد

قطعه

شنیدم که روزی درخت کدو ببالای سرو سهی بر دوید
بدو گفت سرو ا بهفتاد سال ترا چرخ گردان بدانجا کشید

خود گرفتم سبک روان کشتی بارت ایدل چو بس گران باشد
چون کنی کی رسی به مقصد خویش خاصه کین راه بیکران باشد
لیکن از خوی نیک همره تست قطع این ره بیک زمان باشد
هرکه خود را گران رکاب کند اندرین ره سبک عنان باشد
هر قطیری که کشتهٔ همه عمر توشهٔ راه تو همان باشد

قطعه

گرنه بندی میان بخدمت خود خدمت دیگرانت باید کرد
خوف را رنج تن اگر نکنی خوف را رنج جانت باید کرد
پایداری سرگرت هوس است ضبط کار زبانت باید کرد
در همه کارها چه نیک و چه بد فکر سود و زیانت باید کرد
و انچه تقریر کرد ابن یمین گر مفید است آنت باید کرد

قطعه

* بزرگی که مرقد او باد تا ابد پر نور *
* خیال خود شب دوشین مرا بخواب نمود *
* چو دید ز آتش محنت کباب گشته دلم *
* نهاد روی سوی من بصد شتاب چو دود *
* ز راه شفقت واز راه مرحمت فی الحال *

غم مخور گر حرم آتشکده شد دل او
که چو برقی ز غم صاعقه اندر گذرد
آتش از هیچ نباشد که خورش سازد از آن
کارش اینست که بنشیند و خود را بخورد

قطعه

غم فرزند خوردن از جهل است که خدا این و آتش می بدهد
کردگار یکه آفرید او را می تواند که جانش می بدهد
از کمال کرم چو جانش داد بکند آنکه نانش می بدهد

قطعه

غم نا آمده بر دل چه نهی وز گذشته چه کنی بیهده یاد
وقت را باش که تا در نگری جمله گی بگذرد این نیز چو باد
جمله با دور فلک یکسانست غم و شادی و خراب و آباد
بیگمان روز بشب خواهد شد گر نشینی بغمی خیزی شاد
پس بهبین این همین تاکه ترا مصلحت چیست نهادن بنیاد

قطعه

ای دل آخر که بار هوس بر دل زار ناتوان باشد
کی توانی نهاد روی براه چونکه کوچ تو کاروان باشد

* ندیده که چه گفتست شاعری که دمش *
* غبار زنگ ز آئینه روان بزدود *
* هزار سال تنعم کنی بدان نرسد *
* که یک زمان بمراد کسست باید بود *
* تو نیک باش بهرحال از بدان مندیش *
* که تخم نیک هر آنکس که کشت بد ندرود *

قطعه

هرکه در اصل بد نهاد افتاد هیچ نیکی ازو مدار امید
زانکه هرگز بجهد نتوان کرد از کلاغ سیاه باز سفید
دون نوازی مکن که می نشود در ضیا هیچ ذره چون خورشید
هرکرا دور چرخ جامی داد با بصارت نگشت چون خورشید
بید را گر بپرورند چو عود بر نیاید نسیم عود از بید

قطعه

ایدل ارچند در سفر خطر است کس سفر بیخطر کجا یابد
انچه اندر سفر بدست آید مرد آن در حضر کجا یابد
هرکه چون سایه گشت گوشه نشین تابش ماه و خور کجا یابد
و انکه در بحر غوطها نخورد سالک در و گهر کجا یابد

ز درج گوهر شهوار قفل لعل گشود
سوال کرد که این بهمین چه عیب بود
که روی بخت ترا ناخن زمانه خشود
جواب دادم و گفتم که جز هنر چیزی
اگرچه قافیه دانست نیست در محمود
ولیکن این فلک بی هنر بدین عیبم
ز دل قرار ببرد و ز دیده خواب ربود
خرد به طعنه همی گویدم که خوش باشی
اگر بکاست ز شادیت در غمت افزود
شکایتی که مرا بود از فلک گفتم
شنود یکسر و نیکو نصیحتی فرمود
چه گفت گفت که مهر فلک ز دل بردار
که نیست اطلس نیلی چرخ جامه سود
مباش رنجه ز بهر جهان که سهله شناس
نداد نقد روانرا بقلب روی اندود
مدار امید باهل زمانه از که دمه
دگرهای شرف فرق فرقدین بسود

یک ثلث دگر که ماند باقی ان نیز بریش ان دوکس باد

قطعه

براوج فلک رایت سرفرازی ز جمع بزرگان کسی میرساند
که داد و ستد میکند با سخنور زری میدهد گوهری می ستاند
چنین گر نباشد چرا مرد عاقل باستند بپایش او مدح خواند
چه خوش نکته گفت شیرین زبانی که تا جهان باشد این نکته ماند
طمع چون بریدم من از مال خواجه ز نکش عرکه خودرا کم از خواجه داند

قطعه

هرچه رزق تو باشد ای سره مرد تو یقین دان که کس نخواهد خورد
وانچه روزئی دیگری باشد نتوانی بجهد حاصل کرد
چون چنین است بس نداشت خرد هر که بیهوده آرزو پرورد

قطعه

از طبیبی شنیده ام روزی اوستاد بزرگ بود ان مرد
گفت انرا که درشکم ناگاه از غذای غلیظ آید درد
گر طبیبش معالجی نیکوست چشم او را علاج باید کرد
زانکه چشم وی ان غذای غلیظ که همی دید بس چرا می خورد

گر هنرمند توشه گیر بود کام دل از هنر کجا یابد
باز گر آشیان برون نبرد بر شکاری ظفر کجا یابد

قطعه

ایدل از احداث روزگار نکردی بر روش زشت خو که نیک نباشد
مست خرابات عشق را بملامت سنگ مزن بر سبو که نیک نباشد
در پی آزادگان بهیچ طریقی پاپش کسان بدمگو که نیک نباشد
گر بدی بیند از تو کس که مبیناد زود دلش را بجو که نیک نباشد
یار کهن را بهیچ رو مده از دست بهر حریفان تو که نیک نباشد
با همگان باش یک زبان و مگردان رشته وحدت دو تو که نیک نباشد
هر که بداند که بد چگونه قبیح است هیچ نیاید از و که نیک نباشد

قطعه

در قصه شنیده ام که ابلیس روزی سه هزار گوز میداد
کردند ازو سوال کین چیست و ز بهر که می فرستی این باد
گفتا که هزار ازان بریش کو مال دهد بپور و داماد
پس وجه معاش خویش از ایشان خواهد بتضرع و بفریاد
ثانی دگرش بریش آنکس کو رنج کشید و گنج بنهاد
وآن گنج نه خورد و نه خوراند تا کشت خراب و وارث آباد

قطعه

نهان دار راز از بد و نیک خلق نه هر آدمی محرم راز باشد
هر آنکس که افشای اسرار کرد ز نادانی خویش سر باز باشد
سیه رو و سرگشته گرد جهان از آن است نافه که غماز باشد

قطعه

هیچ دانی که در شکستن چوب از وجودش چرا طراق آمد
نزد اهل خرد سستوده بود کین طراق از غم فراق آمد

قطعه

* اصالت اهل جو ز خاک است بلندی مطلب *
* عنصر خاک نه مایل سوی پستی باشد *
* بخرد آنست که از حال خود آگاه بود *
* آنقدر عمر که در رابطهٔ هستی باشد *
* مسکنی باید و مقدار کفافی و معاش *
* زین فزون خواستنت آز پرستی باشد *
* بادهٔ دور باندازه دهند ای هشیار *
* بیشتر خواستن از آز پرستی باشد *
* بشنو از این همین یک سخن ای جان عزیز *

قطعه

کی تواند بود بی وجه معاش هرکه اندر عالم هستی بود
لیکن از مساقی می افزون خواستن نزد هشیاران ز بدمستی بود
با کفاف روزگار ایدل بساز کز خوشی چون بگذری کستی بود
کفهٔ میزان تهی باشد بلند وانکه پربار است در پستی بود
نی شکر دارد ازان در بند ماند سرو ازاد از تهی دستی بود

قطعه

چار چیز است آنکه بر سلطان عهد
هست واجب تا که باشد در وجود
بشنو از من یمین کان چار چیست
خوش زبانی و سیاست علم و جود
هریکی زاینها بوقت خویشتن
ملک را باشد ز اسباب خلود

قطعه

هرکه ابنای جنس را خواهد که سر و سرور خودش دانند
در فتوت ارش بود قدمی همه تاج سر خودش دانند
گر نباشد زکهتران بهتر پس چرا بهتر خودش دانند

قطعه

طالعی دارم آنکه از پی آب چون روم سوی بحر بر گردد
ور ز دوزخ طلب کنم آتش آتش از یخ فسرده تر گردد
قدمی چند گر بسبزه نهم سبزه فی الحال نیشتر گردد
وز زمین گر طلب کنم کف خاک خاک فی الحال نرخ زر گردد
ور ز کوه التماس سنگ کنم سنگ نایاب چون گهر گردد
گر کنم عرض حال پیش کسی هر دو گوشش بحکم کر گردد
این چنین حالهاش پیش آید هر که زو روزگار بر گردد
بهمه حال شکر این بمین که میارا از این بتر گردد

قطعه

هر کرا باخود مصاحب میکنی بنگرش تا خویشتن چون میزید
گر بقدر حال سامانیش هست میل او کن کو او بقانون میزید
ور نباشد رونقی در کار او انچه حد اوست افزون میزید
سالها گر تربیت خواهیش کرد همچنان باشد که اکنون میزید

قطعه

مرد آزاده بباید که کند میان دو چیز تا همه عمر وجودش بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند قرض نستاند اگر وعده قیامت باشد

سخت کوشی تو از غایت هستی باشد

قطعه

خلق خدا که خدمت داور میکنند
هستند بر سه قسم که این کار میکنند
قسمی شدند از پی جنت خدا پرست
وین رسم و عادتیست که تجار میکنند
قومی دگر کنند پرستش ز بیم او
وین کار بندگانست که احرار میکنند
جمعی نظر از این دو جهت قطع کرده اند
بر کار هر دو طایفه انکار میکنند
چون غیر خویش مرکز هستی نیافتند
برگرد خویش دور چو پرکار میکنند
این است راه حق که سه فرقه میروند
سیر و سلوک راه بهنجار میکنند

قطعه

آخر مرا چو این سرای سپنج سرانجام باید بغیری سپرد
از این منزلم اندک اندک ببر که خوش مردان کو بیکبار مرد

گنج قارون دهند دونان را با هنرپیشه نیم نان ندهند
کیچ روان را دهند خرمنها برگ کاهی به راستان ندهند
گربهٔ سانرا دهند شکر و قند با همای جز استخوان ندهند
عقل گفت این حدیث نشنیدی هرکرا این دهند آن ندهند

قطعه

کهتر و مهتر و وضیع و شریف همه سرگشته اند و رنجور اند
دوستان گر بدوستان نرسند اندر این روزگار معذور اند

قطعه

من نگویم که شاه سنجر مرد پادشاه زمانه کی میرد
عالمی را گرفته بود بعدل رفت تا عالمی دگر گیرد

قطعه

هر که نزد کسی بحاجت رفت نیک و بد زو شنیدنی باشد
گر بزرگ است کبر خود نکند کبر جائی است کو دنی باشد
وان دنی از دماغ گندهٔ خویش هر چه بنمود دیدنی باشد
زانکه هر کو بآب خانه رود بوی گندش کشیدنی باشد

قطعه

مبند دل بعمارت درین خراب آباد

قطعه

چون نیک و بد سپهر گردان پیوسته بیک صفت نماند
به ازان نبود که مرد عاقل چون ابن یمین اگر تواند
گرد هوس جهان فانی از دامن دل فرو نشاند
پیوسته ز مصحف ارادت جز آیت عافیت نخواند
تا هست بهوش میکند نوش جای که قضاش می چشاند

قطعه

ایدل مدار امید کرم ز اهل روزگار کانها که مانده اند کریمان نمانده اند
وینها که برزدند سر از جیب خواجگی بر مکرمات دامن همت فشانده اند
از جویبار دهر نسیم خوشی مجوی زیرا که تا خوشیت بغایت رسانده اند
برکنده اند سرو سهی را ز جویبار هر جائی سرو بقامهٔ حمقا نشانده اند
از بد چه چاره ابن یمین رو صبور باش کاندر ازل بهر چه رود خامه رانده اند

قطعه

با خرد گفتم ای مدبر کار کس بدانش چو تو نشان ندهند
چیست حکمت که از خزانهٔ غیب قوت یکشب به نیکوان ندهند
بخسیسان دهند نعمت و ناز اهل دل را امان جان ندهند
انچه با خاسران سفله دهند با بزرگان خورده دان ندهند

قطعه

چه باید دولت دنیا ستودن که جز با جاهلانش نیست پیوند
تو محنت را ستایش کن همه حال که هرگز دور نبود از خردمند

قطعه

بیکسی گر شنود طعنهٔ دشمن صد بار
ظاهر است که آشفته و درهم نشود
زانکه این بیت کمال است بعالم مشهور
این چنین بیت چرا شهرهٔ عالم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

قطعه

هرکرا مال هست خوردن نیست او ازان مال بهره کی دارد
یا بتاراج حادثات رود یا بمیراث خواه بگذارد

قطعه

باغبانی بنفشه می انبود گفتمش ای کوژپشت جامه کبود
چه رسیده است از زمانه ترا پیرناگشته در شکستی زود
گفت پیران شکسته دهراند در جوانی شکسته باید بود

که هر که یک دو سه روزی دران عمارت کرد
بصبر کوش و قناعت که بر در هر کس
بلقمهٔ نتوان خویشتن را حقارت کرد
متاع انس درین خانه نانهاده هنوز
سپاه مرگ بناگه رسید و غارت کرد

قطعه

بابدان کم نشین که صحبت بد   گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتابی باین بزرگی را   ذرهٔ ابر ناپدید کند

قطعه

مباش در پی آزار خاطر مردم   که نزد اهل خرد زین بتر نمی باشد
اگر هوای خردمندی هنر داری   بگوش گیر کزین خوبتر نمی باشد
بعیب خویش نظر کن اگر خردمندی   که عیب چینی مردم هنر نمی باشد

قطعه

هرچه آید به پیش اهل طریق   بر طریق خطاش خط نکنند
نقطها گر فتاد زیر و زبر   عاقلان پیرو نقطه نکنند
گر بخوانند نیک فکر کنند   یا نخوانند تا غلط نکنند

دست کفچه مکن ایدل که ترا خوان ندهد
آنکه خود را بجز از کاسه سر کاسه ندید
مطلب جود از آنکس که همه عمر ز بخل
دست هم کاسه بجز صورت هم کاسه ندید

قطعه

مرد باید که در جهان خود را همچو شطرنج باز میدارد
هر چه یابد از آن خصم برد و آنچه دارد نگاه می دارد

قطعه

عقل می گویدم از عالم وحدت مگذر
که بسی دوست بما دشمن بد خواه بود
گوشهٔ گیر و کناری ز همه خلق جهان
تا میان تو و غیری نبود داد و ستد
زانکه با هر که ترا داد و ستد پیدا شد
گفته آید همه نوعی سخن از نیک و زبد
تن زن ای این یمین زین سخن و تنها می باش
گر چه تنها نبود هر که بود ز اهل خرد
بگذر از صحبت همدم که ترا هست ولی

قطعه

نصیحتی کنمت گر حضور دل خواهی   کسی که هست ازو خاطر تو ناخوشنود
خیال کن که نبود است در جهان هرگز   هنوز نامده از گوهر عدم بوجود

قطعه

در عجب است مرا از طریق اهل خرد   که خویش را ملک الملک اعتبار کنند
بمنفعت که ندارند خلق آزارند   بمنصبی که نیابند افتخار کنند

قطعه

ایدل آغر شباب تو بگذشت   بعد ازینت بهوش باید بود
از کدورات شیطنت رستی   با صفای سروش باید بود
سوی شر سست رای باید بود   خیر را سخت کوش باید بود
بر سر آتش بلا چون دیگ   با دلی بر ز جوش باید بود
سینه گر گنج در همی خواهد   چون صدف جمله گوش باید بود
اندر این دور تن زن ابن یمین   گرچه زرو باخروش باید بود
گر نگوئی خوش آمد همه کس   ناخوش آمد نیوش باید بود

قطعه

* در جهان کهن از عامه تو کیسه سست *
* که یکی زان همه برخوان بدر کاسه ندید *

قطعه

ظالم اگرچه مالک گنج است او بطبع خواهد که نقد سوختگان زبون خورد
گر شهره بر حلال بود میل نبودش هم عاقبت حرام خورد لقمه چون خورد

قطعه

خامشی از گفتن بسیار به وانکه گفت از گفت خود در جوش ماند
شد لبالب پر در از لب تا شکم چون صدف هر کس همه تن گوش ماند
شانه را بر سر همی سازند جای زانکه با چندان زبان خاموش ماند

قطعه

اگر زمانه چنین بد نهاد شد با من کجا شدند مراد دوستان نیک نهاد
بلی نهاد زمانه چو بد شود ز قضا زمانه رنگ شود هر که از زمانه بزاد
درین زمانه خود کام از که جویم کام درین کشاکش بیداد از که خواهم داد

قطعه

اقبال را بقا نبود دل بران منه عمری که در غرور گذاری هبا بود
ور نیست باورت ز من اکنون تو خود ببین اقبال را چو قلب کنی لابقا بود

قطعه

هر حاکمی که مذهب ظالم آمدش پسند آنرا بجد گرفت و بدان اکتساب کرد
او را بروزگار رها کن که عنقریب آرد بنزدش آنچه نه اندر حساب کرد

* هرچه آینه و آینه ز دم تیره شود *

قطعهٔ

* ایدل چو زمان است که روزی بسر بری *
* کایام جز بکام تو یک گام نسپرد *
* نومید هم مباش بشادی گذار عمر *
* شاید که عمر تو هم ازین گونه بگذرد *

قطعه

* پنج روزی که جهان است چنان باید زیست *
* با خلایق که کم و بیش ثنای ارزد *
* وقت رفتن چو رسد نیز چنان باید رفت *
* که ز بیگانه و از خویش دعائی ارزد *

قطعه

گر بمثقال ذرهٔ بد و نیک آورد فعلت از عدم بوجود
در قیامت جزاش خواهی دید پس ببین تا چه میکنی محمود

قطعه

گر کم بدرست آیم معذور همی دارم انرا که بسی باید تا بحرش زخرا خواهند
باران که پیاپی باشد بر کردند ملول از دمی انگه که نمی بارد و صالش زخدا خواهند

اگر هنر بفن زین سر تا موالیدی
زده هزار گره بغی شگرف باک مدار
بکوی صبر درون خانه گیر و ششدر کن
امان طوبیان مدار و زه طبع مشمار
بگفت ابن یمین کار اگر کنی نبود
ترا کشادن منصوبه فلک دشوار

قطعه

ای پسر همنشین اگر خواهی همنشینی طلب زخود بهتر
مثال اخگر که با همه گرمی سرد گردد بوصل خاکستر
ور چه باشد فسرده طبع انگشت چون بآتش رسد شود اخگر
گر تو خواهی که نیک نام شوی دور باش از بدای عزیزپدر
وین سخن را که گفت ابن یمین در صلاح و فساد آن بنگر
گر پسندیده نایدت مشنو ور پسند آیدت ازان مگذر

قطعه

پایمردی زن جوان میخواست گفتمش ترک این هوس خوشتر
زانکه از عمر جاودان با پیر باجوانیش یکنفس خوشتر
گرچه هر خند جمله مرغان لیک جنس باجنس هم قفس خوشتر

ردیف الراء المهمله

چهار رکن جهان را بساط نرد انگار
خانه نقش چو حریفان مشغول بقمار
شمار خانه که در چار سوی او بینی
دو دوازده ساعات لیال دان و نهار
شمار مهرهٔ اوسمی عدو بسان مه است
که سی عدد بود ایام ماه وقت شمار
بیاد زیر و زبر نقش کعبتین به بین
که هست صورت آن هفت گنبد دوار
روان بطاس درون کعبتین غلطانش
چو اختر ان که بر افلاک میکنند مدار
باحتیاط رو ای دل که دست خونست این
که روح در گرو است و حریف بس طیار
چو با حریف در افتادهٔ بدین باری
خصال نیک بدست آر در مقابل کار
براستی بس ازان در زمانه قادر باش
گر زیاده کنی داد رتبت مقدار

بای گفته اند این که هنگام صبح بود خواب خوش تر بوقت سحر

قطعه

چار قوم اند از خلایق دهر خوار و مفلوک و بی نوا و حقیر
ترک با ریش و عامل معزول مطرب تایب و مخنث پیر

قطعه

کردگارا بالعذاب ار چه بسی نزدیکم از در مغفرت خویشتن مگردانم دور
ظلمت معصیتم نور و نوا برده زکار بکرم باز رسان از ظلماتم سوی نور
عفو و غفران چو هم از جمع صفات است ترا که بهنگام خود آید بدکان یک بظهور
گر نه بخشی گنه ما که ظلومیم و جهول پچه دانند خلایق که عفوی و غفور

قطعه

* شنیده ام که بآب زر این حدیث چو زر *
* نوشته اند بر ایوان کاخ اسکندر *
* به مال و ملک جهانرا اگر بقا بودی *
* ز دیگری نرسیدی بمن بمن زمن بدگر *
* عزیز من دو سه روزی که فرصتی داری *
* چنان بزی که چو بیرون روی ازین کشور *
* بهر دیار که نامت کسی برد بزبان *

قطعه

زین همرهان غفلت که همه مار ماهیند
صورت بشکل ماهی و سیرت بسان مار
از بهر سیم خام بماهی کشش مکن
بخته ز بهر بوسه نبوشد بسان مار
محبوب اهل دل نشود بد کنش بمال
آخر بگنج سیم و زر آید مکان مار
آن مار سیرتان بره آیند وقت مرگ
آید بپای چوره پر آید زبان مار
هرگه چو مور گرد بنان بارهان کشش
پر ساخت پای زهر زآب و دهان مار

قطعه

هرچه گوئی بکن وگر نگوئی   تا بود از تو دور عیب و عوار
عیب دانی که از کجا خیزد   زانکه بیرون نباشد این دو کار
مردی و مردمست باید کرد   پند این بمین بخاطر دار

قطعه

مرا صبح پیری ز مشرق دمید   نشد خواب غفلت هنوزم زسر

زانکس که دل غمزده‌ات شاد نکرد گر خود بمثال جان تو باشد کم او گیر
از ابن یمین این سخن الفاظ و معانی بر لوح دلت نقش کن و عادت و خو گیر

قطعه

پرهیز کن ز صحبت اصحاب لوم از انکه گردند از لئام کریمان اثر پذیر
هم صحبت کریم شو ار بایدت کرم زیرا که طبع میشود از طبع خوی گیر
گیرد صبا ز هرچه برو بگذرد نصیب از جیفه گند گیرد و بوئی خوش از عبیر

قطعه

این جهان بر مثال مرداریست کرکسان اندر و هزار هزار
او یکی را همی زند مخلب و آن دگر را همی زند منقار
آخر الامر بر پرند همه وز همه باز ماند این مردار

قطعه

بود چهار چیز از کمال حماقت مکن هیچ یک را از آنها تصور
بمفسد سخاوت باحمق محبت بنادان تواضع بدانا تکبر

قطعه

صحبت نیکان بود مانند مشک کز نفس مغز جان یابد اثر
در زمین دل نشان تخم ادب تا درخت عزتت آید ببر
از هنرمندان گزین تو دوستی زانکه یاری را نشاید بی هنر

بجز دعات نگوینده کهتر و مهتر
پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت
یکی نصیحت من گوش کن تو جان پدر
بهر دیار که در چشم خلق خوار شوی
سبک سفر کن از انجا برو بجای دگر
بشهر خویش بسی بی‌قدر بود مردم
بکان خویش بسی بی بها بود گوهر
درخت گر متحرک شدی زجای بجای
نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر
اگرچه دوست عزیزست راز دل مگشای
که دوست نیز بگوید بدوستان دگر
بکوش تا بتوانی دلی بدست آری
که در جهان به ازین نیست هیچ جان پدر

قطعه

روزی که فتوحی رسد از عالم غیبت آن روز غنیمت شمر و فال نکو گیر
در به طلبی عمر گرانمایه مفرسای از کهنه گمرت کار بر آید کم نو گیر
در مولد خود گر نه بکام است اقامت بار دولت آنجا که دولت خواست فرو گیر

* میدار ممکنات جهان جمله در شمار *
* میدان که بودنی بوجود آید از عدم *
* تا چرخ را برد بر این پایدار دار *
* تخمی که کشته بر ان بدروی بصبر *
* من بعد هرچه بایدت ایدل برو بکار *

قطعه

* ایدل ازین جهان دل آزار درگذر *
* در تنگنای گنبذ دوار درگذر *
* کار جهان نه لایق اهمال بصارت است *
* فرزانه وار از سر این کار درگذر *
* در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم *
* غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر *
* بر طور همت ار نذهندت جواب هیچ *
* ترک سوال گیرد ز دیدار درگذر *
* گر کاخ نه رواق زر اندودت آرزو است *
* زین پنج پا برون نه و زین چار درگذر *
* دار غرور نیست مقام قرار تو *

هرکس از ناکس طمع دارد وفا لوز درخت بید می جوید ثمر
تا نپرسندت مگو از پیچ و تاب تا نخوانندت مرو بر هیچ در

قطعه

دران بساط بساط نشاط و هر نگر مثال عرصهٔ شطرنج رقعهٔ پندار
همان مثابهٔ شطرنج دان مقابل هم دقیقهای سیاه و سفید لیل و نهار

قطعه

می شنودم که از ره شفقت که ترا با زمانه افتد کار
در پناه کسی گریز که او که برآرد ز خاطر تو غبار
همت از مردمان نیک طلب خاک از تودهٔ کلان بردار

قطعه

* ایدل نصیحتی بشنو تا برون بری *
* گوی مراد از خم چوگان روزگار *
* خواری مکش ز عرص چو مرغان خانگی *
* سیمرغ وار عز قناعت کن اختیار *
* چون شیر شرزه یکتنه میباش در جهان *
* مانند گاو چشم بآبخواره بر مدار *
* شادان مشو ز نیک و زبد هم غمین مباش *

بپوزش در آمد زن آنگاه گفت — جهان است نام من ای نامدار
مسیحا بدو گفت بنمای روی — که تا بر چه دلها ترا شد شکار
بزد دست و برقع ز رو بر فگند — برو کرد راز نهان آشکار
یکی گنده پیری سیه روی دید — ملوث بصد گونه عیب و عار
بخون اندرون غرقه یکدست دید — دگر دست کرده بحنا نگار
مسیحش بپرسید کاحوال چیست — بگو با من ای قحبهٔ خاکسار
چنین گفت کاین لحظه یک شوی را — بدین دست کشتم بزاری زار
دگر دست را زان حنا بسته ام — که شوی دگر شد مرا خواستگار
چو بردارم این را بقهر از میان — بلطف آن دگر گیرم اندر کنار
شگفت آنکه با این همه شوهران — هنوزم بکارت بود بر قرار
ز راه تعجب مسیحاش گفت — که ای زشت رو ناکس و نابکار
چگونه بکارت نشد زایلت — که داری فزون شوهران از شمار
بپاسخ چنین گفت آن گنده پیر — که ای زبدهٔ قدوهٔ روزگار
گروهی که کردند رغبت بمن — از ایشان ندیدم یکی مرد کار
کسانی که بودند مردان مرد — نگشتند گرد من از ننگ و عار
چو عالم چنین است با شوهران — اگر بکر مانم شگفتی مدار
تو نیز ای برادر مر این قصه را — همی دار ز ابن یمین یادگار

* منصور وار از سر این دار در گذر *
* با مار بهر مهره کسی دوستی نکرد *
* برکن طمع ز مهره و از مار در گذر *
* چون میتوان بگلشن روحانیان رسید *
* سعی نما و زین ره پر خار در گذر *
* این یمین نشیمن قدس است جای تو *
* زین آستان جو جعفر طیار در گذر *
* صد بار گفتمت که نه مرد این مقام *
* چون صدق من یقین شدت این بار در گذر *

قطعه

شنیدم که عیسی علیه السلام تضرع کنان گفت کای کردگار
جمال جهان فریبنده را چنانچه آفریدی بچشمم در آر
بدین آرزو چند گاهی گذشت همی کرد روی بدشتی گذار
زنی را دران دشت از دور دید نه اغیار با او رفیق و نه یار
بدو گفت عیسی که تو کیستی چنین دور مانده ز خویش و تبار
چنین داد پاسخ که من آن زنم که کردی مرا مدتی انتظار
چو بشنید عیسی شگفت آمدش مرا گفت با صحبت زن چه کار

* برکن دل از جهان که سراسر محقر *
* در بهر سیم و زر بی دنیا همی روی *
* باری بکوش تا بودت عقل راهبر *
* باید اگر بگنج قناعت فرو روی *
* تا در کفت چو خاک شود بی عیار زر *
* در میل خاطرت سوی آرایش تن است *
* پس جان خود مکن بسر ناوک خطر *
* زحمت مکش که روزی خلقان مقدر است *
* ان را بجهد خود نتوان کرد بیشتر *

قطعه

* کاریکه لطف پاے نهد در میان آن *
* آید مثال زر طلایی پاک باعیار *
* و انجا که عنف دست تغلب بر آورد *
* بینی گسسته اشتر دیوانه را مهار *
* از عنف با کناره و با لطف درمیان *
* تا جهد ممکن است همی باش زینهار *
* وین پند یادگیر کز ابن یمین بماند *

ز مردی اگر هیچ داری نصیب	بدین صحبه رغبت مکن زینهار

قطعه

باشد لئیم در نظر عقال چون شبه	بی قیمت و کریم بود در بها چو در
چون قدر هر یکی بر دانا محقق است	بشنو نصیحتی ز من نامدار حر
با مردم کریم به پیوند دوست باش	وز مردم لئیم چو از دشمنان ببر

قطعه

نایست مجنون بنزد عقال کسی	که بزرگی خرد بسیم و بزر
مال بهر بهای جاه بود	ورنه تابد بهیچ کار دگر
گر تمتع نباشد از زر و سیم	چه زر و چه سفال را چه حجر

قطعه

اهل خرد که دنی فانی طلب کنند
جز بر سه چیز نایست در ان جای شان نظر
یا بر کمال عزت و یا اکتساب مال
یا بر حصول راحت این نفس خیره سر
خواهی که دسترس بودت بر مراد دل
بشنو بگوش جان ز من این پند معتبر
گر آرزوی عزت جاوید بایدت

هریکی راچو صراحی سوی جامست نظر
خرده گز تو به بیننده هشیار چه مست
سرزنش را به بزرگانش رسانند خبر
در خمار از شودت جان و جهان هردو بباد
نکند بر تو یکی با قدح باده گذر
روسپیا نفسا زین خرگان روی بتاب
هم طویله نسزد عیسی مریم با خر
ابلق چرخ سزد مرکب تو همچو مسیح
خرخری لایق تو نیست جز این بار مخر

قطعه

شکر نعمت ز شکر دادارد این چنین خوانده ایم در اخبار
گر فزونی نعمتت باید شکر نعمت ز واجبات شمار
شکرها میکنم درین ایام که تهی دست گشته ام چو چنار
زانکه چون گل اگر زرم بودی دست دوران مرا نهادی خار
بستدندی بصد شکنجه و جور بقیاس جماعت زر دار
من چنین گفتمی که اکنونم مفلس و با هزار عیب و عوار
شکر ایزد بران همی گویم که درین فکرت و تقلب کار

در روزگار اهل خرد را بیاد دار

قطعه

اهل عقبی دار دنیارا مثالی کرده اند
عرضه دارم گرچه بعضی را نیاید دلپذیر
نسبتش با مستراحی کرده اند از بهر آنکه
باشد از بهر قضای حاجت از وی ناگزیر
لیک چون حاجت برآید رو ازانجا درگذر
زانکه عاقل نبود اندر مستراحی جایگیر
تو بگوش دل نیوشی پند اصحاب خرد
اینت جای بس شگرف واینت جای بی نظیر

قطعه

بتجرید در شهر من شهره ام چه گفتم خود از من بود شهره شهر
چو عیسی نخواهم زن ار فی المثال نخواهد ز من نیم خرمهره مهر
گرم زهره بوسی به منت دهد مرا آید از آن لب زهره زهر
نخواهم بکس التجا جز بحق گرم خون بریزد بصد دهره دهر

قطعه

ناکسانی که درین دور حریفان تو اند

از کمان چرخ و تیر حادثات، می نخواهد جست نی آهو نه شیر

قطعه

داریم دراشتیاقت ای مطلع نور اسباب غم وسایل روح و سرور
آن در دل خسته مجتمع چون پروین وین در صفت بنات نعش از هم دور

ردیف الزاء

بعلم الله که در امور معاش نزود همت من از پی آز
لیکن از کوششی نخواهم کرد هست بیشک معیشتم به نیاز
وان نیاز از خودکسی بندم نزد آنکو بر آمد است نیاز
بحقیقت ز راه معنی هست هر که در صورت حیات مجاز
در توان کرد میکنی تقصیر بر سر افسر همی نهی آغاز
پس ملامت نمیرسد بر من کنم از بالضرور کار بساز

قطعه

مجردی بحقیقت عظیم سلطنت است
ز من شنو تن آزاد خویش رنجه مساز
ز بهر یکدمه شهوت که خاک بر سر او
آسیر زن نتوان بود سالهای دراز

گرچه اندک بضاعتم باری سودم آمد شکنجهٔ بسیار

قطعه

دی مرا گفت دوستی که مرا با فلان خواجه از پی دوسه کار
سخنی چند هست وزپی آن خلوتی می ببایدم ناچار
خلوتی آنچنان که اندر وی هیچ مخلوق را نباشد بار
گفتم این خلوت ار توانی یافت وقت نان خوردنش نگه میدار

قطعه

این یمین زغایت مستی وعاشقی بوسی ربود ازلب ترکی سمن عذار
در خشم رفت ورنگ براورد وجنگ کرد بر این سخن بحضرت قاضی روزگار
قاضی سوال کرد که بهر چه کردهٔ اقدام بر چنین گنه ای رند نابکار
گفتم که من گناه ندانستم این عمل ور می نهی گناه خطا رفت درگذار
ور حکم میکنی بقصاصش تو حاکمی گو از لبم بباز بعوض بوسه هزار

قطعه

طبع انسانی بران مقصور شد کو ز دنیا می نخواهد گشت سیر
کی توان کردن صبوری پر ز آب کانچه از بالا در آید شد ز زیر
دل منه بر کار دنیا بهر آنکه زود بینی انقلاب او ز زیر
در ره مردی ز مردان غم مخور مرد بد دل هم بمیرد چون دلیر

* با سلامت عمر گر بردن بسر داری هوس *
* بد مگو و بد مکن با هیچ کس در هیچ حال *
* تا نه بد گویت کسست نه باشدت بیمی زکس *

قطعه

کسیکه چشم کرم دار دازاکابر عصر نظر بحالت اومیکنم زروی قیاس
بعینه مثال ان حریف محروم است که باز نشناسد ز فربهی آماس

قطعه

* پانچ روزی که درین دودهٔ خاکت وطنست *
* بتف آتش سوداچه پزی دیگ هوس *
* طوطی روح ترا سدره نشیمن دارد *
* بهر شکر مکنش بسته درین تیره قفس *
* تا بصد سال دگر زین همه خاقان جهان *
* از نوادر بود ار زنده بماند یک کس *
* چونکه راحت کذرد این دار فنادر پیش است *
* جهد کن تا همه نیکی تو گویند ز پس *
* گر رسیم میرسد از غیر ترا باک مدار *
* که مرا تجربه افتاد درین کار سپس *

آنکس که شهره گشت به بد گفت مردمان
کس را نصیحتش نبود در جهان هوس

قطعه

سعی در تفویض فیض خویش کرد
هر که کرد آئین بر تکفیان نفس
بارها ای نفس نافرمان ترا
گفته ام کز حرص بردیاتی محفس
آبرو چو همچو خاک افتاده باش
نی چو آتش از هوا در تاب و تفس

قطعه

مدتی شعر ز هر نوع که آمد گفتم
لفظ و معنیش بدان حال که پسندد همه کس
غزل از روی هوس بود و مدایح ز طمع
نه طمع ماند کنون در دل تنگم نه هوس
زین بعد ای ابن یمین دام طمع باز بکش
چونکه بوتی ز تو لایق نبود بهر کس
صحت و وجه معاش و همه اسباب بکام

اگر این است هنر عیب کسان باز مجوی
کاندرین ملک چو طاوس بکار است مگس
بشنو از این یمین یک سخن نیک مفید
از بدی دور شو این است ره جنت و بس

قطعه

دیگر نروم در پی مخلوق ازین بس — سرگشته چو پرکار نگردم سوی هر کس
جمعیت خاطر چه بود کنج خرابم — خرم تر ازین گنبد خضرای مقرنس
زین بس دو باریکه قد راست چو تیرم — از بار غمش گشت چو ابروش مقوس
منشور لطافت رخ آن کبک خرامست — طغرای وی از غالیه خطیست مطوس
سوگند بدان صانع قادر که بحکمت — کرد است شفاخانهٔ زنبور مسدس
کز نیک و بد جمله کسان فارغ و فردم — امید ندارم ز کس و بیم ز ناکس
نه این یمین خادم خالقست و نه مخدوم — المنت لله تعالی و تقدس

قطعه

خواهی که خوار می نشوی ای عزیز من
هرگز بد ز کس نزنی پیش کس نفس
زیراکه با تو کس نکند ماجرا ازانکه
بهرچه یاد می نکنی پیش من ز کس

دانا فرود دار درین سر گرفته حصن
بی جرم چرخ در طلبش کینه ور چو طوس
گفت از برای عزت ارباب جهان نیست
کز رنگ شان نهد از عاج و آبنوس
بر پای باز بند ز بهر مذلت ست
تاج از سر شرف نبود بر سر خروس
مردان که از علایق دنیا مجرد اند
هرگز کنند میان بزینت نه چون عروس
این فخر بس که چهرهٔ دانا گه جدال
باشد چو لعل و چهرهٔ نادان چو سندروس
عالم چو پای بر سر افلاک می نهند
کی جاه جاهش مکن همه عمر دستبوس
چون همت تو نوبت شاهی همی زند
کی از درت برد بفلک بر غریو کوس

قطعه

بانحی که شاخ آن نکشد سر براستی
برکن اگرچه سدره طوبی بود بجنس

* ناسپاسی مکن انصاف بده اینت بس *
* بنشین فارغ و تیمار منه بر دل از ان *
* لرچو شاهان نبرد مرکبت از پیش ونه بس *

قطعه

آنکه کارش ز ابتدا تا انتها یاوه گو و هرزه گوئی بود و بس
درجهان زد آتشی از ظلم و زان حاصلش بی آبروئی بود و بس
خواست تا گردد وزیر اما نشد زانکه کارش زشت خوئی بود و بس
گر باستحقاق بودی کارها کار آن دون مرده شوئی بود و بس

قطعه

* با عقل کار دیده بخلوت حکایتی *
* میکردم از شکایت گردون پر فسوس *
* گفتم ز جور اوست که ارباب فضل را *
* عمر عزیز میگذرد بر سر فسوس *
* از قرص آفتاب نهد خوان بجاهلان *
* و ارباب فضل را نهد پارهٔ سبوس *
* زالیست سال خورد و بدستان کشاده دست *
* او بر مثال رستم و داناچو اشکبوس *

زیرا شرف مرد باصل و بنسب نیست
در معرفت و عقل و تمیز است و کمالش

شهزادهٔ نادان که او را علم و عمل نیست
بی قدر بماند چو نماند زر و مالش

درویش که او معرفت علم و عمل یافت
او سلطنتی یافت که خود نیست زوالش

از صحبت نااهل بصد مرحله بگریز
تا در دهن شیر نیفتی ز خصالش

قطعه

دشمن خورد را حقیر مدار
خواه بیگانه گیرد خواهی خویش

زانکه چون آفتاب مشهوراست
انچه گفتند زیرکان زین پیش

که نه رمح باشد قد ناید
آنکه سوزن کند بپستی خویش

قطعه

در مجلسی که همدم آزادگان شوی
صافی و دلگشای چو کردار باده باش

مهمان خویش را بنواز و بجای نیک
بنشان و بهر خدمت او نیک ایستاده باش

* زیرا که هرچه راستی نیست اندرو *
* ناید پسند هیچ وجودی ز جن و انس *

قطعه

ای واقف اسرار ضمیر همه کس در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

ردیف الشین

با تو گویم که چیست غایت حلم هر که زهرت دهد شکر بخشش
کم مباش از درخت سایه فگن هر که سنگت زند ثمر بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا همچو کان کریم زر بخشش
از صدف یادگیر نکتهٔ حلم آنکه برد سرت گهر بخشش

قطعه

* آنرا که ندانی نسب و نسبت و حالش *
* او را نبود هیچ گواهی چو فعالش *
* زیرا که درختی که مر او را نشناسی *
* بارش خبر آرد که چه بوده است نهالش *
* آنرا که پسندیده بود خوی و خصالش *
* زنهار مپرس از پدر و عم و زخالش *

قطعه

کسی که لاف بزرگی همی زند بنگر   که تا چگونه کند پیش عقل اثباتش
گرش مروت مردی بود ازو بپذیر   وگر نه روی بگردان ز حشو و طاماتش
کسی که با تو نکوئی کند چو بتوانی   دو استمالت او کوش و در مراعاتش
وگر بدی کند او را بروزگار سپار   که روزگار کند بهر تو مکافاتش

قطعه

* بکام خویش بنوش و بنام نیک بکوش *
* طمع ببر ز نجیبان و ز بخل او مخروش *
* کریم گو کرم از کجا توانی کرد *
* درین تفکر و حیرت بمانده بودم دوش *
* صفای خاطرم آواز داد کای نادان *
* مکن حدیث کرم بندی امکان می نوش *
* ازان سبب که تو امروز بر بسیط زمین *
* کرم نیابی و جز در دکان نزد فروش *

قطعه

* هر نکته که از گفتن او بیم گزند است *
* از دشمن واز دوست نگهدار چو جانش *

صد بند اگر زمانه بکارت در افکند
صخره مشو بخدمت مهمان ستاده باش
مانند خوشه گر هوس سرکشیت هست
چون دانه از طریق تواضع فگنده باش
خواهی که شاه رقعهٔ آزادگی شوی
ز اسپ مراد خویش برغبت پیاده باش
در بایدت چو این همین کنج عافیت
زنهار دور از طلب نانهاده باش

قطعه

چون کمر هرگز نباشم بود اندر بند زر
گر قبای زرکشم در بر نباشد گو مباش
چون همای همتم برتر ز سر طایر است
تاجسم از هدهد صفت بر سر نباشد گو مباش
آب زر باید که باشد در وفا چون آب زر
گر ز زر مغربی ساغر نباشد گو مباش
حاصل عاقل درین دنیا نکو نامی بود
این بس است از حاصل دیگر نباشد گو مباش

حاسدان هستند ما را پاک نیست بی هنر آنکس که حاسد نیستش

قطعه

دوری در آمد است که راضی نمیشود
کمتر کسی که صدر معظم نویسمش
آخر وزیر را چه نویسم که هرگز بر
دارد طمع که صاحب اعظم نویسمش
منصب بدان رسید که اکنون گدای شهر
نپسندد ار ز شاه جهان کم نویسمش

قطعه

همچو طاوس جلوه گر باشد خوش بسر تا که ومیدن ریش
لیک چون ریش سر بر آوردش مصلحت اندر آن بود که کشیمش
زانکه طاوس را بسی باشد کاهان صورت کشندش از پی ریش

قطعه

کرم را درین دور طالب مباش که محروم مانی ز مطلوب خویش
کریمان برفتند گوی که شد کرم هم گرفتار مقلوب خویش

ردیف الصاد

گر کسی با تو میزند لافی که ترا دوستم بصد اخلاص

هرگاه که خواهی نتوان گفت چو گفتی
هرگاه که خواهی بتوان کرد نهانش

قطعه

صنعت کیمیا اگر خواهی * با تو گویم که چیست اکسیرش
کیمیا می کشد بقالب نیست توفیر او چو تقصیرش
گر ترا گنج و سیم و زر باید من بگویم که چیست تدبیرش
دهقنت پیشه گیر و قانع شو تا ببینی که چیست تاثیرش
ان فواید که اندرین کار است عقل عاجز شود ز تقریرش
از یکی هفتصد شود حاصل بنگر اینک باصل و توفیرش
بیش ازین هست هم ز رحمت حق هم ز تقصیرت است تاخیرش

قطعه

قطع کن این همین وصلت آنکه هیچ بجز بوالعجبی نیستش
اهل ادب را نکند التفات وآن بجز از بی ادبی نیستش
انچه بزرگی است که یک جو کرم نی حسبی نی نسبی نیستش
سستی او را عدم الکار زانکه انچه تو زو میطلبی نیستش

قطعه

از حسد نااهل ار گوید بدی زان بود کز من بدل دردیستش

ردیف الفاء

زمن نامناسب بود این زمان نشستن بابزم طرب باحریف

ولیک ار بود خلوتی دلپذیر فنی ازدست سیمین عذاری ظریف

به پیری اگر باشدم آرزو نباشد شگفتم زطبعی لطیف

ردیف القاف

* ای خردمندی کلاف ازخورده دانی میزنی *
* یک نصیحت بشنو ازحکمت بگوش اشتیاق *
* درجهان باهر که افتد اتفاق صحبتت *
* دشمنی خیزد چو در مشرب نباشد اتفاق *
* در زدست همدم ناوان ستانی جام عیش *
* فی المثل گرشهد باشد زهرت اید در مذاق *
* در بدانی باقرین کری چو نبود متفق *
* هرکجا باشی دمار ازتو بر آرد ان نفاق *
* فی المثل صحبت بنا اهلان گزیدن ازگزاف *
* روح را بیهوده تکلیفی بود مالایطاق *
* بعدازان باهر که بنشینی که همدرد تو نیست *
* در کلیم الله بود چون خضر گوید الفراق *

نقد او برمحک تجربه زن تا کند فرق سیم از زر خاص
گوش نان دوست گر شکنی بشنو آواز او بسی خاص
فی المثل گر برادر ست و پدر بشکند در زمان مرت بقصاص
بعد ازان گر بقدر پیش آمد رو بخوان ولات حین مناص

ردیف الغین

شراب در تن آن کو شراب خواره بود
چو روغن است که ریزند در مغاک چراغ
اگرچه زنده ز روغن بود چراغ ولی
فزون ز قدر شود موجب هلاک چراغ

قطعه

عزمم درست گشت که نامد دگر بگفت
مدح کسی که جوید دانش ست هم دریغ
میخند این خسان که پاشیدن عطا
زان روکه جمله ساعده بارند ه مجو تیغ
این یمین ز ت دو نان کرم مجوی
کی کار ذوالفقار کند زنگ خورده تیغ

نقد امروز مده نسیهٔ فردا مستان
که یقین را ندهد مردم فرزانه بشک
پا بروی خرد روی ظفر بنماید
که خرد بر سر مستی خودت است ترک
بخرد راه توان برد بسوی درجات
که خدا گفت که عاقل نبود زاهل درک
مال مایان بود ابن یمین علم طلب
کز تو یکدم نشود در غم و شادی منفک
علم دادند بادریس و بقارون زر و سیم
شد یکی فوق سماک و دگری تحت سمک

قطعه

زمن یک سخن بشنو ابن یمین گران دیو نفس تو گردد ملک
چو دانی که هر چیز کان بود نیست نباشد مر انجام بی هیچ شک
بلندی و پستی ز تدبیر تو نگردد جدا از سما تا سمک

قطعه

منم آنکه در باب رندی مرا رسیده صیت از سمک تا سماک
نه زهد ریائی بان دارم که مسواک سازم ز چوب اراک

قطعه

دلا مکارم اخلاق اگر همی خواهی　دو کار پیشه کن اینک مکارم اخلاق
مشو مخالف حکم خدای عزوجل　بکوش تا بود اندر میان خلق وفاق

قطعه

سیه باد روی سپهر کبود　که با کینه جفت است و با مهر طاق
بعیسی مریم خری میدهد　بکودن همی میدهد صد براق

قطعه

از بخل و زکبر پرحذر باش　کاین هردو کنند جمع و تفریق
زین هردو بجز فسانه ناید　دل را نکنی بدین دو تعلیق
در بخشش و در تواضع افزای　شاید که دهد خدای توفیق

ردیف الکاف

مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود
گرچه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک
همچو سیمرغ که طوفان نبرد از جایش
نه چو گنجشک که افتد بدم باد تفک
بهرهٔ ابن ملکت هست نصیبی از دیو
ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک

خال مشکین رخ سبزبرانست ایدل
شاخ سنبل که سر از جیب زمین بردارد
جعد عنبرشکن خوبروانست ایدل
وقت دریاب که بس کاسهٔ سرهای ملوک
تحفه در کارگه کوزه گرانست ایدل
بانگار مرد شو و شوخی و شنگی بگذار
کاین سرکوچهٔ صاحب نظرانست ایدل
در همه کار پس و پیش نگه باید داشت
خویش و بیگانه زهرسو نگرانست ایدل
همه خلق جهان خلق پسندیده نمای
که سوی خلد برین راهبرانست ایدل
گر نه بروفق مراد تو بود کار جهان
از جهان نیست که دور قمرانست ایدل
مادران نقش بیکرنگ نمودند ولیک
اختلاف از حرکات پدرانست ایدل
ای بسا کاین همین درگه و بیگه میگفت
که سعادت همه با بی هنرانست ایدل

نه از بهر آن تا بنعمت رسم — زنم دست از بهر خسی همچو تاک
نه در بند آنم که با مال و جاه — مرا با بزرگان بود اشتراک
منم لاابالی چو ابن یمین — نه از هست شادان نه از نیست باک
فروزان شود آفتاب از برم — چو صبح ار زنم سینه از صدق چاک
نباشد هنر خاک زر کردنت — هنر زر فشاندن بود همچو خاک

قطعه

زهی ابله کسی کو بهر مرده — کند با دوستان عهد خود جنگ
کسی کو باز نشناسد بد از نیک — بود واجب گریز از وی بفرسنگ
بتاج خسروی کی نازد آنکس — که از تابوت یاد آرد باورنگ
مرائی زیستن در پیش خلقان — بود تزویر نزد اهل فرهنگ
تو تا در بند نام و ننگ باشی — نخواهی باز رست از محبس تنگ
گرت آسایش کونین باید — بباید شست دست از نام و ز ننگ
نظر ابن یمین گوی برین داشت — که بر زد شیشهٔ تزویر بر سنگ

ردیف اللام

* با خبر باش که دنیا گذرانست ای دل *
* خیز کاین خوابگه بیخبرانست ای دل *
* هر یک از برگ بنفشه که دمد از دل خاک *

بگروهی که ندانند یمین را ز شمال
آنکه او را ز خری توبره باید بر سر
فا کشش لعل بدامن دهد و نور بجوال

قطعه

عزت خالق گر نگهداری نبخشی درد سر زقال و زقبال
عزت است آنکه زو عزیز شود هرکه اورا زمانه کرد ذلیال
ور نداری ز کبر عزت کس ناکسی گشت ثابت بدلیال
هرچه نقصان کنی از و چیزی اندکی ماند از کثیر و قلیال
غیر عزت که نیم ذره او نتوان کاستن بهیچ سبیل

قطعه

آنچه بگفتنی است در دل خویش دار پنهان بدان مثابه که دل
اگرش هم بدو زبان طالب نتواند که آردش حاصل

قطعه

بتابی رخ ایدل ز مال و منال گر آگاه گردی زحال و مال
کسی را که پیش از کفاف آرزو ست خرد پایمالست در پای مال
تو هشیار معنی کجا میشوی که شهوت ترا میکند گردلال
ز بهر نهادن اگر بخردی چه یاقوت و لعل و چه سنگ و سفال

خود گرفتم که نمودم ید بیضا بسخن
نطق عیسی چه کنی دوز خرانست ایدل

قطعه

ای پسر بشنو زمن پندی بغایت سودمند
نیکبخت آنکس که چون میشنود آرد در عمل
چون بدهر اهل غنا را بینم فقر اندر سر است
کی سر همت فرو آرد بدان صاحب دول
عزت صاحب نسب را هم نه بینم اعتبار
زانکه زلزال خمول آرد به بنیادش خلل
من گرفتم خود رسیدی از همه دنیا بکام
نه ز تو خواهد جدا کردن بهنگامش اجل
عزت از حکمت طلب کان هست در شاهوار
کاندر اباش نیامد هیچ صاحب بدل
چون بنای کار بر حکمت نهی آرد خلل
گر تو باشی زنده ورنه در رسوم آن خلل

قطعه

سیدند دست فلک نعمت اصحاب یمین

سخنی کت گریز باشد ازان · نگذران بر زبان بهیچ سبیل
که سخن چون روان روان نبود · نتوان رست ازان بهیچ سبیل
هر ملالی که از تو بر تو رسد · نتوان رست ازان بهیچ سبیل
پند پابیرانه را بر این یمین · رد مکن ایجوان بهیچ سبیل
سودمندست پندش ار شنوی · زان نه بینی زیان بهیچ سبیل

قطعه

سوال کرد ز من سایلی که ای درویش
ترا عیال همی بینم و نه بینم مال
بگو که وجه معاش از کجا همی سازی
کنون بصیغهٔ عافیت می نه بینم حال
جوابدادم و گفتم که ای سلیم القلب
چه حاجت اهال خرد را درین قضیه سوال
یقین شد است که نان بازمی نخواهد داشت
کریم بار خدای که داد جان بعیال

قطعه

هفتاد سالگی که دو چندانت عمر باد
کرد است رنجش این یمین را زجان ملول

تو شهباز قدسی ولیکن چه سود که شهوت ترا میکند برد مال
نشیمن گه از سایهٔ عقل جوی که عقل آفتابی بود بی زوال
تو محکوم هر باطلی کی شوی اگر حکم حق را کنی امتثال
چه سازی ز تقلید تحقیق جوی بحال آی و بگذر ز قال و مقال
مکن ذره کردار میل هوا که خورشید راست بود بی زوال
چه گردی بگرد یم پارگین چو شربت توان خورد زاب زلال
اگر در سرت هست سودای آن که خواند ترا عقل صاحب کمال
برو اقتدا کن بر ابن یمین توکل علی الله فی کل حال

قطعه

هر که بندد کمر بخدمت خلق چون خردمند باشد و فاضل
نظرش بر دو چیز گر نکند پس بود جمله سعی او باطل
اولا نعمت و دویم حرمت که بدان حاصل است شادی دل
گر نگردد ز خدمت مخلوق هیچ ازین هر دو آرزو حاصل
پس پی چون خودی شب و روزی عمر ضایع چرا کند عاقل

قطعه

هر چه آن آشکار نتوان کرد مکن اندر نهان بهیچ سبیل
زانکه [illegible]ب نهان نخواهد ماند بدو نیک جهان بهیچ سبیل

ای ابن یمین زنده بگرام که نمانی چندانکه بماند کرهٔ خاک و فلک هم
شیرینی گفتار تو افگند در آفاق شوری زچه زآنروی که شهد است و نمک هم

قطعه

ظفر نیافت خردمند در جهان روزی بهیچ فایدهٔ بهتر از حضور کرام
زمانه هیچ تعدی نکرد بر خاصان بانتر زصحبت مشتی عوام کالانعام

قطعه

روزی گذر فتاد مرا از قضای حق بر منزلی که بود در دیار همدمم
یاد آمدم زعهد قدیم و وفای او جایکه او نهاد بصد نازکی قدم
باریدم آب دیده و گفتم بسوز دل کایام خورمی شد و آمد زمان غم
بی تو چو نون بهیچه نماند بچشم من گر بگذرم بروضهٔ رضوان بر ارم
حقا که بند و ابن یمین را دو آرزو هست بر عمر مانده از پس تو هست صد ندم
اما همی دهد دل خود را تسلی کان چه گذشت بگذرد این دور نیز هم

قطعه

یکدم روزی چو درین کهنه رباط افتادیم
دل در او می نتوان بست چو در دار مقام
مکن آغاز بکاری که سرانجام آزان
دور باید شدنت تا شده آنکار تمام

باهنری مخواه زانکه ندیدم که سوی باهنر
آید بهیچ روی نسبتم خوش قبول
سود ای پسر گشتن اگر می برد جوان
باشد ازین سبب که ظلوم آمده جهول

ردیف المیم

سرگشته بهر دانه چه باشم چو آسیا آمد بجان قطب گر آرمیدنم
تا چند باشد ای فلک دون زجور تو بهر دونان بدرگه دونان دویدنم
خاک ار خورم به است زمانی هزار بار کانرا بآبروی بباید خریدنم
گر لحم طیر میخورم از دست سفلگان چون تخم حنظلیست بگاه چشیدنم
خاطر ملول گشت مرا زانتظار آنکه تا کی بود بحضرت سلطان رسیدنم
حقا که ملک شاه نیرزد بخجالتی گفتار سرد حاجب و دربان شنیدنم
عنقا صفت بگوشه عزلت شدم که نیست چون مرغ خانگی سرخواری کشیدنم

قطعه

باخویشتنم بهمت دمی خوش که درآندم گنجائی ولی نه نبی نه ملک هم
در عالم وحدت بمقامیست مرا جان کانجا نه سماک است پدید و نه سمک هم
در خانهٔ شش گوشه مربع چه نشینم زانسوی مکان پویم و زان دورترک هم
آگه نشوند عقلا ز اسرار من و او کانجا نه پدیدار یقینست و نه شک هم

همچو مي كز وي برآيد سايد ولي گويا نماند بهشتي از عدم

چون نيم در بند جاه و منصبي مهمل باشد چون نباشد محتشم

بر بد و نيك جهان ابن يمين دل منه چون هست گردان دمبدم

قطعه

سالها در چار سوي خطه كون و فساد
همچو باد از هر طرف بي باد سر بشتافتم

از پي يار موافق تا مگر پيدا شود
موي گشتم بلكه موي اندر طلب بشگافتم

بعد چندين گفتگوي جستجو از هر طرف
نيستم مرد اركسي را مرد صحبت يافتم

قطعه

بخواب اندرون دوش ديدم درم
بگفتم چرا مي نيائي برم

بگفتا كه تو خوار داري مرا
بدين و بدانم دهي از كرم

بخيلان شناسند قدر مرا
بانزد بخيلان روم لاجرم

قطعه

هركه برحضرت دادار توكل دارد
مخلصي زود پديد آيدش از قيد هموم

نقد را باش که بر بسته وثاقی نبود
اکثر سوزش دل از طمعی باشد خام

وقت دریاب که از باده کنون جام پرست
یاد ماند بجهت آندم که تهی گردد جام

گر بود وجه معاشی و مقامی که در آن
بسلامت بتوان زیست چو در دار سلام

گرچه هرگز نکند این فلک شور انگیز
هیچ دوری که رسد زو قدحی نوش بکام

شکر کاحوال فلک را که دمادم گردان
هم نماند لئیمان چو نماند کرام

نا امید از کرم حق مشو ای ابن یمین
عید را چشم همیدار پس از ماه صیام

کانکه گشتست پراگنده ازو هفت اورنگ
کار بر دین هم ازو یافت برین گونه نظام

قطعه

هر کرا با خویشتن حالی بود کی شود خاطر به تنهائی دژم
باخود در کنج عزلت سرخوش است گر بشادی میگذارد ور بغم

قطعه

من همان رندم که در عالم همی پردهٔ ناموس خود را میدرم

نقد خود را سکهٔ رندی زده پیش صرافان عالم می برم (؟)

گر ز دخت رز بدم باک نیست مصلحت را راه و می بسپرم

بوی خون آید ز وصل دخت رز تا بمانم سوی او می بنگرم

لیک هر وقت از زهر کردگی کوری افعی غم او می خورم

تا براین قانونی ای ابن یمین کس نه بابنی زاهل معنی بنگرم

قطعه

طمع داری از این عالم وفانی نمیدانی مگر ترتیب عالم

چه میخواهی قرار از چرخ گردان که وی را خود قراری نیست یکدم

قطعه

جماعتی که همه کارشان بزور بست لواطه است وزنا و قمار و کسب حرام

بشرط آنکه زمی توبه کرده اند از نخل بایزد خالق همه عاقلند و نیکو نام

دگر گربمی صاحب دلی هنرمندی بچند فن و فنون گشته شهرهٔ ایام

پیالهٔ دو سه ازمی تنادلی سازند زبهر حفظ مزاج و برای هضم طعام

هزار طعنه زنند و هزار بد گویند که گنده باد ازین خانمان جماعه عوام

---

* وانکه با طاعت و پرهیز رود پیر زاد *
* شافعش پس بود اینکه گرچه جهولست و ظلوم *
* طالع ار سعد و گر نحس بفرمان وی است *
* نبرد ره بقضا معتقد رمال و نجوم *
* بود نی عاقبت الامر نباشد لیکن *
* هر یکی را مجالی باشد و وقت معلوم *
* هر یکی از پی کار دگری ساخته اند *
* دست داود کند آهن پولاد چو موم *
* راه تسلیم و رضا گیر که نگشاد کسی *
* گرچه پوشیده بسی برده ز سر مکتوم *
* سخن ابن یمین گوش کوار میوشد *
* شو آگنده صدف وار بدر منظوم *

قطعه

بجای هیچکس اندر جهان نگفتم بد   اگر هزار بد آید ازو فرا پیشم
روم بحضرت داور خود نیاز برم   بجز دعا نبرد هیچ نیز از کیشم
دعا کنم که مرا از بدیش ایمن دار   غرض دعای دیم نیست داعی خویشم

---

* تا ری از پاپیر اینش بهر خدا سوی من آر *
* تا بدو زند بدان از پس مردن کفنم *
* بسکه در زندگی از خیال فراموشانم *
* چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم *

قطعه

مدتی شد که در هوا و هوس عرصهٔ برو بحر پیمودم
روز نه نشستم از طلب نفسی شب زمانی ز فکر نغنودم
چون برین مدتی مدید گذشت که ز اندیشه مغز پالودم
گشت مرات دل چنان کجه گوی که یکی نقش راست ننمودم
صیقلی ساختم ز جوهر عقل پس ززنگ هواش بزدودم
صورت خیر و شر دران دیدم چشم عبرت براو چو بکشودم
شد یقین ز انقلاب احوالم که نه من بودم آنکه من بودم
کارم از کارخانهٔ دگر است نه بخود کاستم نه افزودم
بر بد و نیک چون نیندیشم قادر بس دل از غم بهزه فرسودم
بعد ازین اقتدا بابن یمین کردم و داشت راستی سودم
غایت آرزو چو دست نداد پشت پای زدم برآسودم

قطعه

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم نه مردمی اگر از مردمی اثر دیدم
درین رواق زبرجد بخانهٔ خورشید نوشته سخن خوش باب زر دیدم
که ای بدولت دو روزه گشته مغرور مباش غره که از تو بزرگتر دیدم
کسی که تاج مرصع صباح بر سر داشت نماز شام او را خشت زیر سر دیدم
ز حادثات جهانم همین پسند آمد که خوب و زشت بد و نیک در گذر دیدم

قطعه

در پی آنکه کار به گردد در تکاپوی هر طرف جستیم
با طمع تا نگر شویم کسی پیش هر ناکسی کمر بستیم
عاقبت کار بر مراد نگشت پردهٔ ناموس خویش بشکستیم
دست و پائی زدیم در نگرفت پشت و پای زدیم وا رستیم

قطعه

در همه کارها ز خیر و ز شر لایق حال اوست قلب کرم
ور درم باشد و کرم نبود بدرم عاجز است و قلب درم

قطعه

* روی در کوی عدم کرده ام ای باد صبا *
* یادگاری سخن چند رسان زان دهنم *

ردیف النون

منت ایزد را که گردون گرچه یک چندی نماند
در جهان میداشت خود را بر مراد خویشتن

از جهان بیرون نرفتم تا ندیدم عاقبت
دشمنانم را بکام دوستان خویشتن

من نه چون دونان ز بهر نان چنین سرگشته ام
بهر آب افتاده ام دور از مکان خویشتن

از مکان خویش اگر بیرون فتادم عیب نیست
از هنر بیرون فتد گوهر ز کان خویشتن

بسکه در بیدای حیرت عقل سرگردان شود
گر بگویم شمهٔ از داستان خویشتن

ز احتمال بار غم چوگان صفت شد قامتم
گرچه بزم گوی زا قران در زمان خویشتن

من ز طبعم همچو آب خویشتن در آتشم
در قفص از جست بلبل از زبان خویشتن

تا من از خوان قناعت سیر کردم آز را
بسته ام از لقمهٔ دونان دهان خویشتن

قطعه

* گر بدست آید مرا بی درد سر نان جوین *
* قانعم منت پذیر از من واز سلوی نیم *
* ور بپا لاسی باشدم پوشش یقین در خنده *
* طالب دیبای وچین و اطلس و خارا نیم *
* دم فرو بندم بکلی از مدیح و از غزل *
* بشنو از من گرچه معنی در پی اینها نیم *
* از کسی لطفی نمی بینم که گویم مدح او *
* بر جمال دلبری هم عاشق و شیدا نیم *
* نو بهار شادمانی وگل عشرت نماند *
* باغبانم اندر خزان وغم از ان گویا نیم *
* چون بود در کنج عزلت بکر فکرم همنشین *
* راست گو این یمین در جنت الماوا نیم *

قطعه

من از اکثر مال و املاک خویش بدادم ز دست و برانداختم
مپندار گر اباهی خویش را زیانی نه اندک خور انداختم
ز من هر چه ماند بوارث برد بمیراث دستی برانداختم

قطعه

قلم را برتابت فزون دان ز تیغ　بود گرچه مرد به نیروی تن
قلم کار فرمای اگر بایدت　که باشی سرافراز هر انجمن
نه بینی که از بهر وجه معاش　که محتاج آیند هر مرد و زن
فراپیش یک مرد صاحب قلم　بپایند صد پهلوی تیغ زن

قطعه

با فلک دوش در جدل بودم　کای پدر کینه چیست با پسران
روی از کاملان فرو بستی　باز کردی بروی بی هنران
روزگاری بدست آسان بود　داشتندی بسی خوران و خران
بعد ازان نوبت خران آمد　تا رسید این زمان بکون خران

قطعه

گشته است طبیعت جهانی　دایم دو زبان چو مار بودن
در شیوهٔ مکر و رسم تلبیس　ز امثال بترز مار بودن
چون زلف خوشت ز فتنه جوی　آشفته و بیقرار بودن
زین جمع که وصف در میانست　دوری به و بر کنار بودن
با اهل خرد بکنج خلوت　با بادهٔ خوشگوار بودن

منت رضوان نایرزد کوثر و باغ و بهشت
(?)
با و آبروی خویشتن و بستان خویشتن
بهتر است از توتیای کان بمنت پرورند
چشم ما را گرد خاک آستان خویشتن
آشکارا کرد پیش از آفرینش رزق تو
آنکه نتوانی نهفت از وی نهان خویشتن
هر کرا بینی بگیتی روزی خود میخورد
گر ز خوان تست نانش ور ز خوان خویشتن
پس ترا منت ز مهمان داشت باید بهر آنکه
میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن
از طمع خواری همی خیزد بترک آن بگوی
تا شوی در ملک عزت کامران خویشتن
ور همی خواهی که یابی نام آزادی چو سرو
راستی کن با همه خلقان بسان خویشتن
بشنو از ابن یمین این پندهای سودمند
ور خلاف این کنی بینی زیان خویشتن

وز اختلاف گردش گردون دون نواز
اغیار من شد است کنون یار غار من

وز صرصر سموم و دم سمود حاسدان
بی برگ و بی نوا چو خزان شد بهار من

با عقل کار دیده که در حل مشکلات
رای ویست موتمن و مستشار من

گفتم کز انچه میکشم از دهر شمه
زان پس که در گذشت ز حد اضطرار من

گفتا مبر تو این بمین جز طریق صبر
کاین است در حوادث دهر اختیار من

قطعه

ترا ایزد چو بر دشمن ظفر داد بکام دوستانش سر جدا کن
وگر خواهی ثواب نیک مردان طمع از جان ببر او را رها کن

قطعه

خردمندان عالم را مقالیست ازین سرگشته می باید شنیدن
برهنه پای رفتن ناکه قاف وز آنجا سنگ صد من آوریدن
بناخن سینه خود پاره کردن بدست خود سر خود را بریدن

قطعه

یک نصیحت یاد دارم از پدر آفرین بر جان پاکش آفرین
بارها گفتی که ای فرزند من تا توانی صحبت نیکان گزین
نیک و بد را فرق کن از یاد گیر از بدی دل پاک ساز و نیکی گزین
همنشین مردمان نیک باش ورنه باری با بدان کمتر نشین

قطعه

گر ثواب و عقاب خواهد بود نیک و بد را مخبری بس ازین
در بد و نیک را جزای هست زین دو هریک که بایدت بگزین
تا نکوئی کن و جزاش بیاب یا بدی کن سزای خویش ببین

قطعه

بحق چهار محمد بحق چهار علی بحرمت دو حسن مقتدای جمله جهان
بیک حسین و بیک جعفر و بیک موسی که بنده ابن یمین را ز دست غم برهان

قطعه

* یکچند شد که بر هدف دل کمان چرخ *
* تیر از کمین گشاده فرو بست کار من *
* از دور نا موافق و ایام محتلف *
* آشفته شد چو زلف بتان روزگار من *

یکی دروغ دویم صحبت عوام الناس سیوم مزاح چهارم شراب بامدادان

قطعه

صبح دمید ساقیا بزم صبوح ساز کن
بر دل ما ز خرمی در ز بهشت باز کن
گرچه که ناز بردهٔ ای بت نازنین ز حد
ایک خوش آیدم ز تو تازه درای و ناز کن
زانچه بود زیادتی دست باب زر بشوی
وز خباثات آرزو پاک شو و نماز کن
صوم و صلوت و نافله گرچه ستوده طاعتست
شاید اگر بباشدت نان بده و نیاز کن
باز سپید عقاب را دیده چنین چه بستهٔ
تا بهوای دل رسی دیدهٔ باز باز کن
بلبل خوشنوا چنان در قفس از زبان بود
دم مزن و نشیمن از دست شهان چو باز کن
این یمین اگر ترا آرزوی سلامتیست
روی در آرزوی دل براخ جان فراز کن

ازان بهتر بود نزد خردمند که روی یمنی از دور دیدن

قطعه

* بمرد هیچ نبرد آنکه جمع کرد و نخورد *
* بخور ببخش بده ایکه میتوانی هان *
* چو خیر از تو بردی بسر فتوح شناس *
* که رزق خویش بدست تو میخورد مهمان *
* دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثواب *
* وزین چو در گذری کل من علیها فان *

قطعه

میندیش در حق مردم بدی که آری بالا بر سر خویشتن
نه بینی که رنج فراوان کشد که چاهی کند بهر من چاه کن
باخر که چه را بپایان برد وی اندر بن چاه ماند نه من

قطعه

ای بسکه بر طریق مناجات گفته ام وقت سحر بدرگه رزاق ذو المنن
ای آنکه رزق تفرقه بر ابلهان کنی من همچنان نیم بخرد کو نصیب من

قطعه

چهار چیز دهد آبروی مرد بباد باختیار مباش ای پسر مباش آن

زانکه اورا بهیچکس طمعی نیست الا برحمت یزدان

قطعه

نان و سرکه گر نهی پیش کسی لفظ خود شیرین کنی چون انگبین
به که حلوا و شکر پیش آوری و انگهی سرکه بمالی بر جبین

قطعه

هر که نه در دین ثبات کالعدمش فرض کن
آنکه زید با تو کم کم ز کمش فرض کن
وآنکه درم دارد و از درم او بکس
می نرسد بهرهٔ بی درمش فرض کن
وانکه ز لوح دلش نقش کرم کس نخواند
نیره رخ و سر زده چون قلمش فرض کن

قطعه

پدر که روح وی از نور حق منور باد
مرا سه پند نیکو داد یاد گیر از من
یکی گهی که خوری نان بجز کلیچه مخور
دوم مجامعت بکرد و دور باش از زن
سوم بنای سرای منه بهر شهری

قطعه

ندانم از چه بابینم میان بسته سپهر
چو هست بر همه آفاق مهر او روشن
کدام مرد که از تیغ کین او نرهی
اگر ز پوست بپوشی چو ماهیان جوشن

قطعه

هیچ دانی که مردمی چه بود روز دولت فروتنی کردن
سیم و زر بی‌قیاس بخشیدن گاه قدرت غضب فرو خوردن

قطعه

هر تو باشم ز بحر خاطر خویش سخنی همچو لولو و مرجان
بخت اگر یار و عمان آه سر تست بنگاریش چون الف در جان
دشمنت را بهیچ رو منمای هرچه او دوست کام گیر و ازان
تشنه می باشی و از خضر مپذیر منت آب چشمهٔ حیوان
هرچه بر آشکار باید خواست عذر بر گردنش مکن پنهان
ور نیاید بسندت این گفتار بر تو کس را نمی رسد تاوان
هرچه خواهی ز خیر و شر میکن خود بیابی جزاش از دوران
ور بدی آمد از تو در نیکی نزد این یمین بود یکسان

مر اورا صبر ایوبی بباید بس آنکه عمر نوح از مال قارون
که تا از خدمت تو آخر آلامز بخواری باز گردد دیده برخون
ترا با این بزرگی تیر در ریش ترا با این حکومت کیر در کون

قطعه

خورم آنکس که این هنر دارد که نه مامور و نی امیر کسان
کنج عزلت گزیده عالم گشته فارغ ز دار و گیر کسان
زآتش آرزو بتافته دل چون تنور از پی فطیر کسان
گشته راضی بحکم کن فیکون رسته از زحمت و ز خیر کسان
داند آزاده که یک چندی بوده باشد بعنف اسیر کسان
که فراز گاوج پارهٔ خویش بهتر از گوشهٔ سریر کسان
پشتهٔ خار بستر را نرم تر آید از حریر کسان
رو قناعت گزین که نتوان پخت قرص امید از خمیر کسان
پای مزد تو در زمانه بس است آنکه او نیست دستگیر کسان

قطعه

سگیکه نیک نهاد آمد از بدایت کار
زخود چگونه پسند آیدش بدی کردن
چو سیرت ماهی میتوان گرفت بجهد

بشت بر خویش قناعت مکن بهای سخن
بگفتم ای پدر مهربان جزاک الله
چگونه دست دهد کار بستن این سخنی
جواب داد که ای روشنی چشم پدر
بیان کنم که شود بر تو این سخن روشن
بگاه خوردن نان باش یکزمان مشغول
که چون کلیچه شود پیش تو جو و ارزن
جماع نیز گهی کن که گر ز پشت عجوز
شود چو دختر دوشیزه قد چو سرو چمن
بهر دیار که یابی غریب از ره لطف
غبار او بفشان سفره بهر او بفکن
اگر تو نیز بشهر وی اوفتی بگذر
بنا نهاده بود در گشاده جای وطن
بیاد آر ز من این سه پند جان پدر
که هیچ گوهر ناب است و هیچ در عدن

قطعه

اگر آزاده افتد بر تو بناگه از قضای دور گردون

کانکس که حسن خلق دریغ آیدش ز تو
آید از آن گریغ هنرش بر خویشتن
وانکس که بی خزانه زر کرد غنچه وار
زامثال خویش می بدرد سر خویشتن
زر بهر آن مجوی که زر باشدت بکف
بر حال زر گمار نکو فکر خویشتن
زر سنگ ریزه ایست چه قدرش بود اگر
از وی بساز می نکنی قدر خویشتن

قطعه

هر چند روزگار کند پست مرد را
از همت باید نشاید بکاستن
رزقت چو از خزانهٔ خالق مقدر است
دون همتی بود ز در خلق خواستن
بنشین بعزت از بی کاری که کار تست
تا پایش کس بهای نباید بکاستن

قطعه

هر کرا یاد بنده می آید بکرم بندگی من برسان

بسان همت قاعنر بود \ ذ ی کردن
بکوش در ره احسان که آن بود برحق
تجارتی زپئی سود صیدی کردن
بهوش باش که پیری رسید ابن یمین
گذشت وقت جوانی و بیخودی کردن
شباب فرع جنونست و شذب اصل خرد
جنون قبیح بود گاه بخردی کردن

قطعه

گر تو میخواهی که آری بهترین چیزی بدست
یار یکدل به بود از هرچه یابی در جهان
در نشان یار یکدل پیش رایت مبهم است
بشنو از ابن یمین تا باز گوید شرح آن
همچنین یاری کم افتد در بدست آید ترا
گر خرد داری نگه دارش گرامی تر ز جان

قطعه

کام دل از کسیکه ترش بود مخواه
تا در زمانه بد نه کنی ذکر خویشتن

قطعه

اکنون زمانه این که شمار از کسی گرفت
گر فرق هیچ می نکند کیل را ز من
غمگین مباش ای یمین زانکه غافلان
جمعی گرفته اند زمین تره را ز من

قطعه

گفتند چو رزق هست مقسوم زحمت چه کشی ز بهر جستن
گفتم که بلی ولی ازین پیش گشت است حوالتی معین
روزی یکی بمصر و شام است وان هم دگری بروم از من
از بنده مبین تواین تکاپوی کاین حکم خدای راند بر من
بی هیچ شکی نیاز یابد حاجی که کند خدای ذوالمن

قطعه

ای عزیز از نصیحتی کنمت در بد و نیک آن تفکر کن
گر پسند آیدت ز من بشنو ورتو نشنوده تصور کن
اولا صدر شو باستحقاق پس بمجلس درون تصدر کن
ردف را از ردیف بازشناس بعد ازان دعوی تشعر کن
وسط کارها نگه میدار نه ضعیفی و نه تهور کن

زان بعزت نمی نهم زحمت که همی ترسم از ملامت شان
مرد نا آزموده را زنهار نه ثنا گو ولی نکوهش کن
که بر او اعتماد خواهی کرد اول احوال او پژوهش کن

قطعهٔ

* که باشد آنکه رساند زراه لطف و کرم *
* رسالتی بجناب خدایگان از من *
* کراست قدرت آن کین سخن فرو خواند *
* بسمع اشرف سردار شه نشان از من *
* بگویدش که بشده دا شنم توقع آن *
* که آشکار کند یاد وهم نهان از من *
* اگر ز طالع شوریده نیست بهره چرا *
* نکرد یاد شهنشاه کامران از من *

قطعه

* آنم که بندگی نکنم حرص و آز را *
* آزاد گیست رسم و این خود هنر ز من *
* حقا که بر سر افسر شاهی نبایدم *
* گر بایدم بایدم که صد آبی کشد ز من *

قطعه

ای دل ار ننگ داری از نقصان   جز سلوک ره کمال مکن
هرچه عقلت اندران بود دستور   جز بدان کار اشتغال مکن
بامیدی که زحمتی برسد   از در راحت ارتحال مکن
شرف نفس اگر همی خواهی   با فرومایه قیل و قال مکن
غم که فردا رسد مخور امروز   ترک شادی باحتمال مکن
عرض نفس نفیس را هرگز   در پی مال پایمال مکن
نایست از دوست بهر دنیای   گر بود حاتم ارتحال مکن
عرض بیچارگی بهیچ سبیل   دشمن ار بست پور زال مکن
بشنو این پندهای ابن یمین   ور مفیداست ازو ملال مکن

قطعه

گفتم روم زیارت پیشینیان کنم
باشد که راحتی رسد از روحشان بمن
عقلم شنید و گفت که بنشین بجای خود
و اندر خطر بهرزه میفکن از جان و تن
آخر ز زندگان بچه حاصلت رسیده
تا گسترند در قدمت مردگان کفن

نه چو طاؤس مجلس آرا شو نه بویران وطن چو کنگر کن
با بزرگان ره تواضع گیر با فرومایگان تکبر کن
یا نه با نیک و بد بساز و برو شبه را هم طویله در کن
یا مصلحت بجا عزرا در طویله کش وهم آخر کن
دم بدم روزگار میگذرد تو تماشای این تغیر کن
چون تباشیر صبح دم نزند عزم تابیص و میان منقرکن
همچو ابن یمین بساقی گوی دور بگذشت ساغری پر کن

قطعه

حکیمان جهان از روی حکمت نهادند این فلک را نام گردون
اگر دون نیست گردون ازچه دانم نباشد شاد ازو دانا مگر دون
چرا دانا بود بی بهره از مال چرا نادان کشد نعمت بگردون

قطعه

بدندان روی سندان بر دریدن بچشم از کوه و صحرا خار چیدن
میان بیشه با شیران نشستن بروی آب با مرغان پریدن
بمژگان گشت گردون بهر سرکوه بموزه بر سر گنبد دویدن
همه برجان دانا خوشتر آید که روی جاهلی از دور دیدن

وعده ایجاب کن و منت بخشیده منه
کرم این است گرت دست رسی هست بدان

قطعه

هر کسی را چنانچه هست بدان
پس بدان قدر دوستی میکن
در عمل کوش و ترک قول بگیر
کار کرده نمی شود بسخن

قطعه

ز ابن یمین پیام برای باد صبحدم
نزد علای دولت و دین آصف زمان
دستور دین پناه محمد که خلق او
بخشد بهر دلی چو مسیحا هزار جان
خلق جهان بطاعت او سر نهاده اند
هرگز کرا شد است مسلم چنین جهان
ارحق خدمت منت از یاد رفته است
مارا حقوق بر تو زیاد است همچنان
یکبارگی ز بنده فراموش کرده

قطعه

سفر نیک است بهر آنکه امروز چه خوش باشد تو جای رسیدن
مشرف گشتن از دیدار اصحاب رخ صاحبدلان برجای دیدن
طلب کردن ز مردان استعانت نصیحتهای دانایان شنیدن
ولی تلخ است این شربت که هر روز ز دست دهر می باید چشیدن

قطعه

مرا هفتاد و پنج از عمر بگذشت ندیدم مردمی از هیچ انسان
نه از تحسین وزیری گشت خورم نه از تهجین امیری شد هراسان
بگفتم مدح یک یک شان بکرات نه تحسین یافتم زایشان نه احسان
نمیدانم که دارند این خباثت همه آفاق یا اهل خراسان
هزاران تیز بر ریش نیان باد اگر بودند ایشان هم بدینسان

قطعه

ای که حصن حصین همی سازی پس بکیوان همی کشی ایوان
تا بدانی که چیست حاصل آن آیه اینما تکون برخوان

قطعه

* هیچ دانی که چه باشد کرم و کیست کریم
* کرم آنست که آسان بزنی دست بدان

دویم مرا دل ز قرضم هست دردی — که غیر از لطف شاهنشاه نیست درمان
خلاصم گر دهد لطفش ازین درد — کمال شهریاری را چه نقصان
بگویم راست این قرض از چه دارم — بود دخلم اندک و خرج فراوان
سیوم تشریف سرتاپای دارم — امید از جود شاهنشاه یکسان
ازان شد که محمد سیرت آمد — منم حسان صفت پیشش ثناخوان
اگر شاهم دهد خلعت چه باشد — محمد داد هم خلعت بحسان
چهارم آنکه گستاخی نمودم — امید عفو میدارم ز سلطان
جهانی در پناه لطف او بند — که بادا در پناه لطف یزدان

قطعه

باستانهٔ جاه و جلال خسرو عهد — که هست پایهٔ قدرش بر اوج علیین
خجسته حضرت شاهنشه زمین و زمان — که تا زمان بود او باد شهریار زمین
سپهر مهر نبوت جهان جان کرم — چراغ دودهٔ آدم نظام ملت و دین
پناه ملت حق سایهٔ خدای که هست — چو آفتاب سپهرش جهان بزیر نگین
بچشم خشم نظر در زمانه گر بکند — شود گسسته ز هم رشتهٔ شهور و سنین
منم که تا کمر بندگیش او بستم — کلاه جاه بر افراختم بچرخ برین
بالتفات چنین خسرو جوان بختی — که چرخ پیر بود بنده‌اش بهیچ قرن قرین
مرا که وجه امور معاش منتظم است — ولی زبان خصومت همی کند تلقین

* گر یادت آید از من مهجور ناتوان *

قطعه ۹

صاحب بلی صاحب قران (؟) آصف ثانی جلال ملک و دین
یونس صاحب نسب کز رای بابیر هست بخت نوجوانش همنشین
آنکه بهر بخشش می پرورند کان و دریا لؤلؤ و در ثمین
و انکه بار حلمش ار گردون کشد در زمین آرام گیرد چون زمین
گر بود فرصت بگویش این سخن در بیان وصف حال این حزین
گو که کمتر بندهٔ درگاه خود پیش ازین بود التفاتی بیش ازین
باز گو تا منقطع بهر چه شد التفات خاطرت ز ابن یمین
هرچه خواهی کرد خواهم بودنت تا بحشر از بندگان کمترین

قطعه

بدرگاه جلال دولت و دین که هست ابن یمینش بنده از جان
دو سه فصل از مهمات ضروری کنم معروض اگر داری سر آن
بدان امید کاندر وقت فرصت کند معلوم رای شاه ایران
نظام ملک و ملت شاه یحیی که بادا ز شرق تا غربش بفرمان
نخستین آنکه بی وجه معاشم وزین دارم دلی دایم پریشان
امیدم هست کز انعام خسرو کفافی گیردم مجری ز دیوان

کنج عزلت گیر دیگر در پی دنیا مپو
خویش را اندر خطر مفگن بامید بهی
کز کنار چشمه ناید دائما سالم سبو
عزت ار خواهی که یابی خیر چون ابن یمین
آب خورسندی بجوی و دست ازین دنیا بشو

قطعه

باهر که عطا باشی باشی تو امیر او — وز هر که عطا جستی گشتی تو اسیر او
وانکس که نیاز خود بردی بکسی عرضه — گر شاه جهان باشی باشی تو نظیر او

قطعه

چرخ دولابیست پنداری جهان — هر مثال کوزه ها خلقان او
فرقهٔ سر سوی بالا میروند — دامن پر نعمت از احسان او
باز جمعی را زبالا سوی شیب — کف تهی می بینم از دوران او
زو مدار ابن یمین چشم وفا — اعتمادی نیست بر پیمان او
زو طمع بر کن که هرگز کس نخورد — لقمهٔ بی استخوان از خوان او

قطعه

کردم سوال از کرم خواجه حاجتی — بیرون ز وعدهٔ نشنیدم جواب ازو
طبعش بگاه وعده بود راست چو سحاب — با برق و رعد لیک نبارید آب ازو

که آرزوی دل از بندگی شاه بخواه   که گرچه حال تو نیک است هم کند به ازین
ولی که با کرم او سوال حاجت نیست   ز آفتاب نخواهند نور را اهل یقین

ردیف الواو

ای دل صبور باش بر حادثات روزگار   نیکو شود بصبر سرانجام کار تو
با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن   تا بر مراد دوست بود روزگار تو
با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی   اغیار تو شود بصفا یار غار تو
بر هرچه کردگار ترا داد شکر کن   تا بیشش زان جزا دهد کردگار تو
همت بلند دار که نزد خدا و خلق   باشد بقدر همت تو اعتبار تو

قطعه

صحبت صاحب نظر باید که باشد با دو کس
یا کریم نام جوی و یا حکیم راست گو
تا ز جود این در این دنیا بیابد کام دل
یا ز علم آن در آن دنیا شود با آبرو

قطعه

گر خرد داری مشو یکدم جدا از این دو تن
ورنه یابی هر دو را باری یکی زینها بجو
در یکی را هم نیابی این خود اندر عهد ماست

قطعه

بر فلک دل منه ار بوی خرد یافتهٔ که نه هستی بوجود آمده بی حق‌تر از و
غافل امروز کسی را نهد این دون پرور که نباشد بجهان هیچکس احمق‌تر از و
لاجرم هر که بود مایهٔ عقلش کمتر هیچکس را نبود کار برونق‌تر از و

قطعه

ندیدم من از آدمی هیچکس که اخلاق او جمله باشد نکو
هنرمند را این قدر بس بود که گویند این است بس عیب او

قطعه

چه کنی با فلک عتاب که من نیک و بدحال گشتم از فن تو
گر خموشی چو باز سیرت تست دست شاهان بود نشیمن تو
ور براری خروش چون بلبل هست زندان تنگ مسکن تو
رو که گردون فراغتی دارد از بلند و ز پست کردن تو
هم ز خود بین اگر فتد روزی طوق یا غل نصیب گردن تو

قطعه

پدری با پسر بشفقت گفت که پسندیده دار عادت و خو
راحت نفس اگر همی خواهی بیشتر از نصیب خویش مجو
تا نپرسند دم مزن ز سخن وانچه گوئی بجز صواب مگو

نه ابر باز میشود از روی آسمان تا برکنیم ما دل از این فتح باب او
نه قطرهٔ که میچکد از ابر تیره دل تا آتش جگر بنشانم بآب از او

قطعه

بزخم حادثه چرخم اگر کند جو جو بجوی طمع نگیرم زبن خوان میده او
بنان جو نه که از کاه جو غذا سازم به نیم جو نخرم لاف خواجه خسرو
دونان خشک جوین هرکرا میسر شد هزار خرمن گندم نگیرد زدش یکجو

قطعه

هرکه از طاعت بسیار در افتد بعجب
چون عزازیل شود مستحق لعن و تفو
قوطهٔ طاعت مارا کند از چاک ز دست
باشرار حق کندش بیک لحظه رفو
هرگناهی که کند بنده خداوندش اگر
نکند عفو پس او را نتوان گفت عفو

قطعه

گر بدانی قریب دینی دون دل بجان آیدت ز صحبت او
دشمنی در لباس دوست بود که کند تکیه بر محبت او

قطعه

مالک عزت گرت همی خواهی — از من این پند مشفقانه شنو
دل منه بر سرای عجز فریب — که فراوان گذشت از کی و کو
روز دولت مباش غره از آنکه — هست ترکیب دولت از لت و دو
چون همای خجسته قانع باش — نه چو گنجشک جان بدانه گرو
در زمین قناعت افگن تخم — تا مراد دل آوری بدرو
با کنار آمد از بحار غم آنکه — شد برون از میان چو کیخسرو
ایزد از بهر برگزینی گفت — که فلان خیز از بهشت و برو
چون بود معده پر تفاوت نیست — که ز گندم پر است یا از جو
تن چو پوشیده شد چه فرق بود — نزد عاقل میان کهنه و نو
راه تسلیم گیر ابن یمین — تا خلاصت دهد ز لیت و زلو

ردیف الهاء

* گفتم ولا توئی که همه عمر بوده *
* بر مطلب و مقاصد خود کامران شده *
* رای تو بر تفحص اسرار کائنات *
* بگذشته از مکان و ولی لامکان شده *
* هنگام فکر گوهر شهوار خاطرت *

گر رسیدن بمقصدت هوس است　راه کان مستقیم نیست مپو
بطمع در خطر میفت گر رشتهٔ غم بدست آرد و تو
که نخواهد همیشه باز آمد　بسلامت ز چشمه سار سبو

قطعه

دو قرص نان گر از گندم است یا از جو
سه تای جامه گر از کهنه است یا از نو
به چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع
که کس نگوید ازینجا بخیز و آنجا رو
هزار خوب نماید به پیش دانایان
ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو

یکی را که عادت بود راستی　خطائی کند در گذارند از او
دگر نامور شد بقول دروغ　دگر راست باور ندارند از او

قطعه

الهی از آن خوان کرا از بهر نیکان　نهادی نصیب من بی نوا کو
اگر در بها مزد خواهی ندارم　وگر بی بها میدهی بخشش ما کو
اگر از سگان توام استخوانی　وگر از کسان توام مرحبا کو

بازار فضل کاسد و سرمایه در تلف
نرخ متاع فاتر و سودش زیان شده
ما را هنر متاع و خریدار عیب جوی
زین است نام من بجهان بی نشان شده

قطعه

بگوش هوش رهی منهی ندا در داد
ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خوار یست نصیب
حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سپید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

قطعه

ده عادت بدست که رسم است عام را
کزوی شود روان و دل خلق کاسته
عرض جمال و لاف سخا و سلف بزه
مدح زبان خویش و تفاخر بخواسته
بخل سلام و خیر ریا و مکاس بجای

چون ابر نوبهار جواهر فشان شده
گردون پذیر از تو اگر جست پرتوی
غالب بر او بقوت بخت جوان شده
هرجا که رای انور تو گشت آشکار
خورشید همچو ذره بسایه نهان شده
اکنون بگوی کز چه سبب تو میان خلق
هستی بسان لطف و کرم برگران شده
عقلم از زبان دل نفسی زد براستی
سرمایهٔ حیات چو آب روان شده
گفت آن همه فضایل و آداب علم و علم
کم نیست با که پایش ترک نیز ازان شده
لیکن چه شود مایهٔ من نیست جز هنر
وان نیز عیب اکثر اهل جهان شده
دارم مفرحی که به ترکیب هم کرت
زد دل گرفته قوت او قوت جان شده
این یمن بساغر تضمین چشاندت
کان حسب حال اوست بگیتی عیان شده

بسنگ تفرقه بشکست چرخ دیوانه
دران نفس که طریق حیات بسته شده
گشایشیت نباشد ز خویش و بیگانه
پس از تو این همین چون فسانه خواهد ماند
بکوش تا ز تو نیکو بماند افسانه

قطعه

من این نکو همت ای روزگار سفله پرست
که تو با اهل هنر سروری و شاهی ده
توی دچو کهنه کاو خی فتاده بر سر راه
ستان ز هر که تو خواهی بهر که خواهی ده

قطعه

دلا بحال پریشان بجزع کمن زنهار صبور باش چو بینی نکوشود ناگاه
مجوی صحبت دنیا که زان همی ترسم که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه
بترک صحبت آنگیر کز نصیحت آن بساط خاک پراز گفتگو شود ناگاه
هنر طلب که هنرمند را سعادت و بخت بروزگار من کهنه باز تو شود ناگاه
هنر چو مشک بود آن کجا نهان ماند چنان ز نفحه او پر ز بو شود ناگاه
بکنج عاقبت آرم نخست پا یا نش گر بکنج قناعت فرو شود ناگاه

مهمانی نبوت و شریعت خواسته

قطعه ۱

پدر که رحمت حق بر روان پاکش باد
زمن دریغ نمی داشت پند پدرانه
بوقت رفتن ازین غم سرای و غصه فریب
بسیج راه همی کرد چست و مردانه
چه گفت گفت که جان پدر نصیحت من
اگر قبول کنی هست مرد فرزانه
تو باز سدره نشینی فلک نشیمن تست
چرا چو کوف کنی آشیان بویرانه
کامن مقام درین خانه ای عزیز پدر
گرت چو یوسف مصری شد است زندانه
بزیر ارهٔ دور سپهر آینه گون
چرا نهی سر سالمت بعجز چون شانه
مباش غره بمهر سپهر دون زنهار
که پای دام کشید است بر سر دانه
بران طاسم که بستند طاقان برهم

آب مباح سرد ز جام عصیر به
حلوا و مرغ و نه اگر نیست گو مباش
صحت چو هست از همه نان فطیر به
وجه کفاف اگر بکف آید ز دهقنت
نزد خرد ز خدمت شاه و وزیر به

قطعه

نه هر صدف که فرو خورد قطرهٔ باران
درون او ز کجا گشت جای دردانه
صدف بباید و باران بحر و چندین گاه
هنوز نیست معین که در شود یا نه

قطعه

بمال حاجت مردم برآور ای سره مرد
برو دراهم معدوده جوی با سکه
اگر تو راه ندانی منت نشان بدهم
بشوی دست ز کنج خودی با سکه
یکی ز عرصهٔ نسیان و دیم ز حاجت حرص
یکی ازین دو گزین کن بتاج و با سکه

قطعه

با حریفان بر بساط دهر ای نیکو خصال
راستی کن پیشه همچو سرو اگر آزاده‌ٔ
گر بکوشی در شرف ز آبا زیادت میشوی
از موالید سه تا چون بهترین افتاده‌ٔ
ده هزار خصم اگر باشد چو اندر حصن صبر
خانه گیری خوش نشین کان جمله را آماده‌ٔ
تکیه کمتر کن بآمال طویل ابن یمین
جز بدین عمر قصیرش چون بنا بنهاده‌ٔ
در مصیبت ششدر حرص ار نیفتی مهره وار
بند هر منصوبه را کارد فلک بگشاده‌ٔ

قطعه

کنجی و همدمی و کتابی و خورده‌ٔ
از بهر ذوق نفس ز تاج و سریر به
از بهر ستر عورت جامی و خرقه‌ٔ
از اطلس مذهب و شعر حریر به
از بهر دفع تشنگی از بادهٔ سفال

* که از درونهٔ صاحب دلی بر آری آه *

قطعه

جوانمردان عالم را خدایا اگر برگی بدارند برگ شان ده
بخیلانی که با برگ و نوایند مخنی گردان وگرنه مرگ شان ده

قطعه

ستمگارا فلکا کجروا جفاکارا نگویمت که مرا تاج و تخت شاهی ده
نوی وکهنه رباط دیده و سرگردان ز هرکه خواه ستان و بهرکه خواهی ده

قطعه

* ای تو هر نقش که با خویش مصور کرده *
* نقش بند قدرش صورت دیگر کرده *
* وی تو در مدرسهٔ از بر استاد طمع *
* درسها خوانده و دانسته و از بر کرده *
* کسی کرده قی انرا تو لقب داده عسل *
* در تنعم خورشی زان خوش در خورم کرده *
* کفن کرم بر آورده و پوشیده بناز *
* نام او برد یمین دیبهٔ ششتر کرده *
* عقدهای صدف آویخته از گردن و گوش *

دو اصل معتبر اند انگهی نتیجه دهند
که کس نباشد و باشد وسیله شان سکه

قطعه

مرا دو بال بگرداز مرغ اگر بودی
کشاد می بجنابت طریق بسته شده
ولی چه سود که یک بال دارم و آن نیز
بسنگ حادثه آزرده و شکسته شده

قطعه

هزار بار پیاده اگر بکعبه روی
که بر طریق تو کال سپرده باشی راه
هزار مسجد اگر همچو مسجد اقصی
بدست رنج خود از خاک برکشی از راه
هزار اسیر مسلمان متقی هر روز
بتیغ اگر برهانی ز کافر بدخواه
هزار برهنه دو صد هزار گرسنه را
بکسب خویش گرایمن کنی ز راه اله
ثواب این همه در جنب این کنه باد است

قطعه

شرف دولت و دین زبدهٔ اصحاب کرم
ای بذات هنر و فضل تولا کرده
چشم بد دور ز خط تو که هر لفظ از و
سطح کافور پر از عنبر سارا کرده
ای ز یاران که چو سنجند مقیم در تو
بتولای تو از غیر تبرا کرده
طرفه یاری ورقی چند به من داد ازان
رای عالیت اشارت بسوی ما کرده
که ز اشعار وی این چند ورق بیضا را
دارم امید بتو مایهٔ سودا کرده
کردم اثبات بفرمان تو ابیات براو
زانچه زین پیشتر ک داشتم انشا کرده

ردیف الیاء

می شنیدم که از ره شفقت پدری پیر گفت با پسری
بشنو از طوطی خرد سخنی روح را در مذاق چون شکری
که ترا ناگه ار بدست افتد از قضای زمانه سیم و زری

زان گهر ساخته مایهٔ زیور کرده
به تمنای طمع چند بری عمر بسر
هست روزی تو زین پیش مقدر کرده
با قضا ساز و بدان این قدر ای ابن یمین
که نیابی به جهان هیچ متحیر کرده

قطعه

میدهد گردون بهر نا مستحقی بهرها
زانکه دریا پرورش داده و کان اندوخته
روز و شب ناهلان را با سیم و زر داده چو شمع
زین سبب خندان چو شمع آمد روان افروخته
هدهد قواد را با تاج می دارد نگاه
باز را آواره پا در بند و چشمان دوخته
عیش آخر این زبس ابن یمین کز دور اوست
با زلال شعر خود در تاب حرمان سوخته
صبر کن با عسرت گردون باز می آید زانکه او
با هنرمندان بود با قصد جان آموخته

* شیر فلک ز هیبت او سر نهد بهی *
* فرزند تاج دولت دین اهل فضل را *
* دوران اوست موسم آسایش و بهی *
* اول بهوش خاک درش آنگه این سخن *
* برگوی و بگذر از سر آنجا ز کوتهی *
* گر با وجود جود تو کان گوهر مراد *
* بر آستان غیر تو جوید ز ابلهی *
* از دهر لاشه سک طلب دنبه میکند *
* و آماس باز می نشناسد ز فربهی *
* اکنون ز روزگار پر آشوب فتنه گشت *
* آفاق شد ز مردی و ز مردمی تهی *
* مردی بسان رستم دستان تو میکنی *
* داد کرم چو حاتم طائی همی دهی *
* چون در زمانه اهل هنر باخبر توئی *
* بادا ز حال این یمین خسته آگهی *
* تا خرگه سپهر منور بود بماه *
* بادت معاشرت همه با ماه خرگهی *

هم بخور هم بدوستان بخوران از نهال سعادتت ثمری
حیفم آید که حاصل همه عمر بگذاری و می برد دگری

قطعه

حاسد بدسگال را گفتم که چرا نقص دوستان خواهی
آفتاب سعادت هرکس که نباید زوال آن خواهی
چه کنی این جهان فانی را کش بصد آرزوی جان خواهی
من ز بهر حیات نان خواهم تو حیات از برای نان خواهی

قطعه

ایدل نصیحتی کنم ارزان که بشنوی
نابرده آب کشت به تنها نه بدروی
زنهار در نهان نه کنی ان معامله
کانگه که آشکارا شود زو خجل شوی
ای پیک صبح خجسته نسیم سحرگهی
لطفی کن از برای من خسته رهی
بگذر بدان جناب که از لطف ساحتش
یابی نشان خلد چو در وی قدم نهی
یعنی جناب حضرت شاهی که می نهد

* که تا چو عقل شوی شهره در نکوکاری *
* که عالمی بر دانا بدان نمی ارزد *
* که بهر آن دل آزرده نیازاری *

قطعه

عزیزی مرا گفت برگو چه حال است که تنها بسر می بری روزگاری
نه روزت بمجلس درآید حریفی نه شب در شبستان بود غمگساری
بدو گفتم ای نازنین یار مشفق ازین غم منه بر دل خویش باری
مصاحب نباید مگر بهر راحت چو زو رنج بینی نیاید بکاری
گرفتم گل و مل بمردند اهل عالم ز من بشنو اوصاف این هردو باری
مجرب شد است اینکه باشد انجام ز گل زخم خاری وز مل خماری
مرا سایهٔ همسایهٔ خود تمام است کزو در جهان ناگزیر است باری
که از من بشادی و غم بر نگردد نخیزد میان من و او غباری
جهان را کسی گر بغربال بیزد بسر بر نیاید چو او رازداری
جو ابن یمین ذوق این حال دانست گرفت از میان خلایق کناری

قطعه

* چو روزگار بکام تو گشت و دولت یار *
* بکوش تا دل آزرده بدست آری *

قطعه

شبی با فلک گفتم از روی حیرت
که ای سر بسر کار تو بیوفائی
بسی داغ غم می نهی بر دل من
که از دوستانم جدائی نمائی
جوابی بگو دارم از تو سوالی
که یابد دل از قید این غم رهائی
چه بدتر ز اندوه مرگ آدمی را
بگفتا جدائی جدائی جدائی

قطعه

اگرچه ابر بهای سپهر زنگاری
فشاند برگل زردم سرشک گلناری
هنوز همت من سر بدان فرو نارد
کزو برم بر کس قصهٔ ستمگاری
دلا نصیحت ابن یمین بجان به پذیر
مباش فارغ و غافل دمی ز دلداری
چو زلف ماه رخان با همه پریشانی

به علی الرغم برآمد ز زمین خرگسی

قطعه

هرچه می بخشی بکس آنرا جزا ازدی مجوی
انچه میگوئی مکن وآنرا که کردی وامگوی
گر بدین صورت توانی بود ای ابن یمین
همت کو فرق فرقد را بزیر پی بسوی

قطعه

کاشکی با این همه محنت که من دارم زغم
روزگار آخر نکردی با من این بدگوهری
محنت دوران و رنجوری و دردبی کسی
فرقت احباب و تنهائی و غربت برسری
این همه برمن زجور دور چرخ چنبری است
ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری
در شکایت نامه های دهر میکردم نظر
لایق حال من آمد این دو بیت انوری
کاسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار
وقت شادی بادبانی گاه انده لنگری

مباش یکنفس از کار خویشتن غافل
مگر که فرصت امکان ز دست نگذاری
هر آنکسی که ز توجهت یاری امروز
روا بود که تو فردا طلب کنی یاری

قطعه

بو الفضولی مرا بکنجی دید همچو جنی نهان ز هر انسی
گفت دانم ملول میگردی گفتم آری ز چو تو ناجنسی

قطعه

سالها بود که تا در پی آن بود دلم
که میسر شودم صحبت جانان نفسی
دست در زلف نگاری زده در خوش چمنی
که در آن راه نیابد بجز از باد کسی
اتفاقا پس از ایام فراق و غم هجر
یافتم بر سر زلفین بتی دسترسی
چون در این حالت خوش بودم و فارغ ز جهان
که نه خوف ملکی بود و نه بیم عسسی
از قضای فلک دون و ز بخت بد من

یقین شناس که تو نیستی بشغل اولی
ز هر که هست بگیتی زانسی و جانی
کسی بنزد تو گر حاجتی کند عرضه
برآر حاجت اورا چنانکه میدانی
مکن بشغل تعلل که وقت معزولی
کسی از تو یاد نیارد بهیچ نادانی

قطعه

تا خرد همره دولت بودت یار مکن
هیچ کاری که از ان خبر تو یابد ضرری
ز آنکه نیک و بد ایام نماند همه عمر
وز تو مانده زیدی در همه عالم نمری
بر تو اندک شمر خوار که بسیار شود
هست سرمایهٔ احراق جهان از شری
درد سر کم ده و کم کش ز بی کار جهان
که نیرزد گاهی نزد خرد درد سری
در جهان قطع نظر کن بروای ابن یمین
تا نباشد بجهان همچو تو صاحب نظری

گر بنجندم کان همه عمر بهست گوید ز هرخند
ور بگریم کان همه روزیست گوید خون گری

قطعه

خون بیا بخورد چو تیغ از این دور هر که او
یکرو و یک زبان بود از پاک گوهری
مانند شانه هر که دو رویست صد زبان
بر فرق خویش جای دهندش ز سروری

قطعه

هر که خواهد که بود پیش سلاطین بر پای
همچو تیغش نگریزد ز ثبات قدمی
ادب آنست که گر تیغ نهندش بر سر
بایدش داشت زبان گوش زه پایش کمی
ناگهان کارش اگر هیچ نظامی گیرد
که مشو غره که ناگه بکشندش بدمی

قطعه

بزرگوار و زیرا نصیحتی بشنو
ز بنده که ترا هست مشفق جانی

چون بد و نیک سرانجام فنا خواهد یافت
جز نکوئی مکن از دست ترا دسترسی

قطعه

زآتش صحبت خردمندان هرکرا پختگی نشد روزی
تا ابد خام طبع خواهد بود گر نبات جهنمش سوزی

قطعه

ز مخلوق کاری کشایش نگیرد دل اندر خدا بند اگر کار خواهی
بدو کرد حرمت بامید هر در چه فخری بود گر زهی عار خواهی
جناب امیر و وزیران نیرزد که از حاجب بارشان بار خواهی
ز ناجنس بگذر اگر آفتاب است ترا سایه تو پس از یار خواهی
بوحدت بسر بر که راحت برانست اگر گلشن عیش بی‌خار خواهی
چو هر کز درین دایره پای مفشار چه سرگشتگی همچو پرکار خواهی
کزین خلق امید مهر انچنان است که آبحیات از لب مار خواهی

قطعه

عمری بغفلت ایدل نادان گذاشتی
بر عقل خود وساوس شیطان گماشتی
مغرور خود مباش که من فرض کردمت

قطعه

با من پدر که باد پر از نور مرقدش گفتا شنیده‌ای که چه خوش گفت عاقلی
هر گه که از حوادث گردون دون ترا پیش آیدت ز نیک و بد کار مشکلی
یا در پناه همت صاحبدلی گریز یا التجا نمای باقبال مقبلی

قطعه

منت خدای را که درین پایه مانده از هیچ سفله‌ای نکشیدیم منتی
گر بود دولتی بتواضع گذشته شد ور بود قدرتی نه نمودیم قدرتی
هرگز نبود حرص بدنیا و ملک و مال ما ایم همتی و عزیزان صحبتی

قطعه

چون رسد روزی بوقت خویشتن زحمت جستن چرا بر خود نهی
بی اجل چون کس نخواهد مرد نیز پس چرا تن عجز و سستی میدهی
قسم مقسوم است لا تردد له موت معلوم است لا تعجل به

قطعه

* کر ستم میرسد از غیر ترا باک مدار *
* که مرا تجربه افتاد درین کار بسی *
* او بماند ابدا ظالم و تو مظلومش *
* که بد و نیک بیک حال ندیداست کسی *

قطعه

ای بسا یار که دارد زپی کار جهان
هرکه دارد خردی بنده ندارد یاری
چو نصیحت گر من دید که رشتهٔ آز
من نه آنم که بدم گرم کنم بازاری
گفت ازین بهر که آخر غم کاری میخور
گفتم الحق چه توان گفت نکو غم خواری
زان شد آشفته چنین تا نبود این یمین
همچو اهل خردش بهر جهان تیماری
جهد کردیم بسی تا دو سه روزی زحیات
دم برآریم بکام دل خود با یاری
عمر شد در سر این آرزوی دست نداد
آنکه آید بکفم تازه گلی بی خاری
من تهی دستم و آزاده چو سرو از پی آن
نه بسر وصفت شاخ امیدم باری

قطعه

ای برادر بشنو از من ناتوانی زن مخواه

ایوان قصر خویش بکیوان فراشتی
آخر نه روزکی دو سه چون بگذرد برین
رفتی و جای خویش بکیوان گذاشتی
در کشت زار آخرت اندر حیات خویش
تخمی که حاصلی بودت زان نکاشتی
آنها که جنگ را بسگالند جهد کن
تا باز گردی از در ایشان باشتی
احوال عمر چون گذرانست پس چرا
احوال روزگار خود آسان نداشتی
گشتی بسان ابن یمین فارغ از جهان
بر لوح خود چون آیت حرمان گماشتی

قطعه

ای خردمند اگر همی خواهی که شوی شهره در نکوکاری
جهد کن تا غلام و خدمتکار بیش ز ابناء جنس خود داری
زانکه روزی یک بیک ایزد میدهد در کمی و بسیاری
نان ز دیوان عیشان مجرا است ور تو مشغول آدم و حاری
میدهاند بنان و جامهٔ خویش در مهمات نیک و بدکاری

قطعه

گر تمتع ترا ز نقره و زر | اینقدر بس که فایض آنی
یک سخن با بعرض زمن بشنو | غم خود خور که سخت نادانی
چه نهی سیم و زر بدشواری | تا برد دیگری بآسانی
گر مراد از زرت وجود زرست | خود گرفتم که سر بسر کانی
چو زر گنج خودت نصیبی نیست | تو مر آن گنج را نگهبانی
بشنو این نکته را ز ابن یمین | که ترا هست مشفق جانی
سیم آن به که زغم دشمن را | در ره دوستان برافشانی
شمع جمع انگهی تواند شد | کاو گنی سیم در پریشانی
مال تو داد و دشمنت بدهد | گر تو زو داد دوست بستانی

قطعه

یکی پرسید ز افلاطون بگاه نزع کای دانا
کجا دفنت کنیم روزی که روی از خلق برتابی
برآورد از جگر آهی حکیم زنده دل وانگه
بگفتش دفن کن هر جا که خواهی گر مرا یابی
گر از خود آگهی یابی بکوی نیستی درشو
که تو در عالم هستی نه پنداری نه در خوابی

گر همی خواهد دلت کز زندگانی برخوری
صبر کردن مرد را بر بی زنی آسان تراست
زانکه بر تکلیف زن باید نمودن صابری
گرچه تزویج است سنت لیک گر داری خرد
اندرین ره فرض کن کز دین عیسی برتری
ور درین داری تردد حال عیسی را ببین
چون ز زن بگذشت بر شد طارم نیلوفری

قطعه

ایا ترا که کسی خوردن است و خفتن کار
نه خر که زو بتری گر ز من همی شنوی
که خر بدان خورش خویش کو معطل نیست
که بار خواجهٔ خود میکشد به پشت قوی
ترا بخواجه فراموش و کار نه جز آنکه
گهی بمطبخ و گاهی بطشت خانه روی
بسجده از نروی سالها غمت نبود
بطشت خانه توانی که دمبدم گروی

چون قلم در ازل چنین رفتست . بهر روزی به آنکه غم نخوری

قطعه

مرا گفتند جمعی مهربانان چو دیدندم ز غم در اضطرابی
که خوش میباش کز دوران گردون عمارت باز یابد هر خرابی
کشیدم از جگر آهی و گفتم بدان روشن دلان نیکو جوابی
چه سود آنگه که ماهی مرده باشد که باز آید بجوی رفته آبی

قطعه

زنهار همی کزان گزیر است در خاطر عاطرت نیاری
کی برخورد از حیات آنکس کو شهره شود بلغمگساری

قطعه

ز بهر خوشدلی خویش دون دنیا را
نگاه کن که چه گفت از طریق استادی
نسب چه میطلبی صورت تو بس باشد
دلیل آنکه بدانند آدمی زادی
به بین تراکه چه داری مبین کو اصالت چیست
بنقد عمر نگه کن به بین چه افتادی
فریب او شنود زانکه از لئام الناس

قطعه

این بزرگان که نو خاسته گی مشهوراند
نیست در طینت ایشان ز کرم جز نامی

چون بدانند که انعام طمع شد زیشان
نتوان داشت ازیشان طمع انعامی

هر کسی را که تو اش مهتر قومی دانی
برسر دانه کشیده است بدستان نامی

دی یکی گفت که ای ابن یمین تا کی ازین
عمر کردن تلف و وجه معاش از وامی

عرض کن حال دل سوخته پیش همه شان
گفتم این هوش می نیرزد از خامی

قطعه

کریم نام جوی انرا توان گفت که چون از نیستی آمد بهستی
گروهی را که با او بوده باشند مصاحب در زمان تندرستی
بلند شان همه در مال و در جاه بلطف خود رهاند شان پستی

قطعه

هر چه روزی تست کس نخورد روزی دیگران تو هم نخوری

* زخون دیده غذا گر کنی ازان خوشتر *
* که زیر منت احسان ناکسی باشی *

قطعه

من و نفس عزیز و فقر و فاقه نمیخواهم غنی گشتن بخواری
بود در دادنم جان آب خوشتر ازان کز غوک باید جست یاری
گرسنه گر بمیرد باز ازان به که چغد او را کند سیر از شکاری

قطعه

ناتوانی ضمان مشو کس را کاوش بر دهد پشیمانی
اوسط او ملامت خلقست و آخر اندر غرامتش مانی

قطعه

* بگوش هوش من آمد دمادم آوازی *
* که هست طایر جانرا هوای پروازی *
* بلی نشیمن او شاخسار سدره سزد *
* چه میکند بقفس اندرون دمسازی *
* بعلم و عقل اگر پرورش کنی جانرا *
* ز سر غیب نماند برو نهان رازی *
* مجردی چو مسیحا کجا که از سر وقت *

نباید انچه کریمان کنند آدادمی

قطعه

در قصه شنیده‌ام ازین پیش بزرگی
یک بدره زر داد بیک بیت فلانی
ما هم بطمع پیش بزرگان زمانه
بستیم میانی و گشادیم زبانی
بردیم بسی رنج و نشد حاصل اینکار
جز خوردن خونی و بجز کندن جانی
گر تربیت اینست بسی اهل سخن را
دل تافته گردد چو پی نانی و جانی
عنقا و کرم هردو یکی اند کزیشان
جز نام نیابند به تحقیق نشانی
با اهل هنر قصه همینست که گفتم
هان تا نفروشند یقین را بگمانی

قطعه

برای نعمت دنیا مکش مذلت خلق
که نزد اهل خرد زین سبب غری باشی

سعدی بیحاصل بود از هر درمی چون بندگی

قطعه

سیرت آزادگی از سفلگان هرگز مجوی
کی بود چون سرو سوسن هر کجا خار و خسی
آبروی از آتش شهوت جز ا ریزد بخاک
از هوا چون بگذری زان پس صفا یابی بسی
شور یای چشم خود خوردن بر این یمین
به که باید خورد سکبای رخ هر ناکسی

قطعه

کسی که سفلهٔ دانای خلق بود دبود اگر بگیرد امروز ماه تا ماهی
چنان بود که کند هم برچنار شود ولیک ناید ازو مسند شهنشاهی
مریز آبرخ از بهر نان توای درویش که خاک بر سر این خواجگان ناگاهی
برو بملک قناعت درا و فارغ باش ز کردگار چون خواه انچه میخواهی

قطعه

هر که در مجلس اصحاب کند بر بوئی
هست در قافلهٔ اهل خرد زنگ زدامی
کم سخن باش بهر حال که خاموش بود

بهر نفس که برارده نماید اعجازی
غذای طوطی جان تو شکر خورد است
عزیز دار هر او را که ارزد اعزازی
بود ز نفس گرش آرزوی نفس دهی
کسی بطعمه نداد ارزنی بشهبازی
بانزد ابن یمین گر چو مار خاک خوری
به است از انکه همیشه سخر آزی

قطعه

ای دل ار داری هوای سروری پاشنده باش
بر جهان ابر از چه سرور شد ازین پاشندگی
برز بر دستان چو خوشه سبز گشت از آرزوست
پیشه کن برزیر دستان دانه افگندگی
گر ز سوز تشنگی جانت بلب خواهد رسید
از خضر مپذیر منت بهر آب زندگی
دانه را بگذار و ۲ رستی زدام چار سر
کار زو می افگند ازلوه را در بندگی
گر ز دیوان قضا مجرا نباشد رزق تو

چشم ما را از غبار آستان سفله گان
تا چه مدت سرمه ساز توتیا تا کی کنی
گر شدی بیگانه از من دست از کارم مدار
هر زمانم با غم خود آشنا تا کی کنی
هر کجا عیسی دمی بار خری بر جان اوست
شرم بادت ای سپهر این شیوه‌ها تا کی کنی
عالمان بیگانه از ظالمان از رده اند
ابن ملجم را عدوی مرتضی تا کی کنی
بر سر بازار ما بعضی بضاعت چون سیه
گوهر فضل و هنر را بی بها تا کی کنی
جز کدورت بر نخیزد هیچت ای ابن یمین
از کدورت وقت خود را بی صفا تا کی کنی

قطعه

زر بسیار چه حاجت که کنی صرف برانکه
خانقاهی ز گچ و سنگ بعیوق بری
زر که بر خشت و گلت خرج شود ساده دلا
شرم دار از خرد خود که ز خیرش شی

هر که همدم شود اورا خرد راه نمای
هیچ دانی ز چه موسی ز خضر دور افتاد
از سخن گفتن بیوقت نه سوالی و بجای
کم سخن گوی که بلبل ز سخن محبوس است
کم طمع باش که بخشندهٔ ملکست همای
هر که او را بود این قاعده چون ابن یمین
فارغ است از سر واز سبلت هرشاه وگدای

قطعه

هرگز این آسمان سرگردان بمرادم نمیکند دوری
هر سعادت که جست ابن یمین روزی من فگند با طوری
وآن شقاوت که بود طالب خیر منتشر رخ نمود از فوری
بارها بوده ام درین فکرت که چرا میکند چنین خواری
عقل گفتا منال از جورش که چه از دل همی مکنه غوری
زانکه کردند اهل تمیزی هر دمی بشفاندت وردی

قطعه

ای سپهر بیوفا برمن جفا تا کی کنی
برگروه باوفا آخر جفا تا کی کنی

قطعه

در پشت کتاب تو نوشتم این قطعه ز بهر یادگاری
شاید که بدین بهانه روزی در وی نگری و یاد آری

قطعه

کرده ام صد هزار بار ترا این نصیحت من از سر یاری
که نگوید مدح غیر من بهیچ کسی آشنائی برسم دلداری
زده ام بارها و در کارم بوسه بر دست و پایت از یاری
میخوری آنچنانکه می باید غم ما را تو از وفا داری

قطعه

چه خوش بودی ایدل درین ویرانی که کس را بکس آشنائی نه بودی
دگر زانکه بودی بیاران بهم فلک را سر بی وفائی نه بودی
خوش است آشنائی بهم اهل دلرا چه بودی که رسم جدائی نه بودی

قطعه

بده مرا و فقیران با لطف مانده اند مرادها که تو از حضرت خدا داری
امید خلق روا کن بمکرمت که تو نیز مقرر است که با خود امیدها داری

قطعه

بضرب تیغ جهان گیر و قلعه کشای

سفره گردان کن اگر نام نیکو میطلبی
که بدین نام ز اعیان جهان بر گذری

قطعه

الهی زبان مرا در سخن روان دار و پیوسته در راستی
بمعنی بیار ای چون را دلم به نیکو ترین صورت آراستی
بیکدم مسوزان سهی سرو را که قدرش تجلی رو را راستی
نگهدار اعمال ما را ازان که باشد دران گنج کم کاستی
چنان دار ابن یمین را ازو نباید بجز انچه تو خواستی

قطعه

زقطع راه دراز امل غنی نشوی
برآستان قناعت گمر مقام کنی
یکی دو گاو بدست آوری و مزرعهٔ
یکی امیر و دگر را وزیر نام کنی
اگر کفاف معاشت نه بگذرد زین نیز
روی و نان جوئی از جهود وام کنی
هزار بار نکو تر بنزد ابن یمین
کمر به بندی و بر چون خودی سلام کنی

ادرا نتوان گفت که هست اهل معانی
از ضعف پیری نه توانی که کنی کار
ای دوست غنیمت شمر ایام جوانی
از مرگ باندیش بکن ترک فضولی
میکوش که ایمان ز شیاطین برهانی
در پیش دو خشت ترا قبر به بینی
هر روز دگر خانه عمارت چه کنانی
درویش که او یافته از فقر سوادی
هرگز نستاند بجوی ملک کیانی
عمارت همه جهان است تا بکنی تو
بر بند زبان کار بکن گر بتوانی
بر این یمین گر کنی ای بخت کامی
فکری به ازین میکن اگر تا بتوانی

قطعه

اگر دولت بدانائی و بخت است سر من بر کلاه چرخ سودی
ولیکن میدود تا در زمانه کجا یابد خر ناقص وجودی
الا ای دولت خر دوست یارب چه بودی حال تو گر خر نبودی

جهان مسخر من شد چو تن مسخر رامی
بسی قلاع کشودم بیک نمودن دست
بسی شپاه شکستم بیک فشردن پای
چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نداشت
بقا بقای خدایست ملک ملک خدای

قطعه

خون میخورد ز چرخ درین دور هرکه او
یک روی و یک زبان بود از پاک گوهری
هرکس که همچو شانه دو رویست و صد زبان
بر فرق خویش جای دهندش بسروری

قطعه

دو چیز شیوهٔ عاشق کُش است خوبانرا
ز من شنو بحقیقت اگر نمیدانی
یکی بغمزهٔ جادو نگاه در دیده
دویم بخندهٔ شرین سلام پنهانی

قطعه

برداشت خرمی گمر به نهی چند کتابی

مده یکزمان وقت خود راز دست دمی پیش عاقل به از عالمی

قطعه

هرچه در دولت تو ساخته اند و انچه باکس کنی زیناوی
نزد اهال کرم نه معذوری گر ازان کرده هیچ والوی

قطعه

چهار چیز بکار دگر بود محتاج بیان کنم اگر امر تو مستمع باشی
خرد بتجربه خویشی بدوستی کردن نسب بعجز حسب سروای بزاپاشی

قطعه

تفاخر بعلامست مر مرا نشاید که از مال فخر آوری
به مال وحشم گر چو قارون شوی وگر در جهان گیری اسکندری
چو دانش نداری تو باین همه بانزدیک دانا ز خر کمتری

قطعه

هرگز کرا کند که ز بهر دو روزه عمر مغرور جاه و نعمت دنیا شود کسی
یا از برای یک شکم بان نیم سیر گردد رهین منت انعام هر خسی
آزاد باش و فارغ و قانع ز بهر آنکه ذل در خدای بند و مجو آرزو بسی

قطعه

بگفت حاسد بدگوی بی تفحص و رنج دریغ باشد اگر دوستان برنجانی

ز خرمست این همه آن به که مردم نو بحد از چنین کور و کبودی

قطعه

سه یار اندر جهانند گر بدانی یکی جانی و نانی و زبانی
بنانی نان ده و از در برانش تواضع کن بیاران زبانی
ولی یاران جانی را بدست آر بجانی جان بده گرمی توانی

قطعه

یک شبی با پدر همی گفتم که تو ما را بناز پروردی
خود چه بود این که آخر اوقات هر چه آن را که خواستی کردی
گفت با من پدر که ای فرزند چون مرا در سخن در آوردی
چند باشی دگر بناز پدر پدر خویش باش اگر مردی

قطعه

دست چون در دهان تیر کنی وز پی قوت لقمه برداری
ور ز خون جگر بنوک مژه بر رخ آیات فقر بنگاری
وز پی کام اگرچه بر سر تیغ زیر پی‌ها برهنه بسپاری
نزد این بی‌بن ستوده پرست زانکه صاحب بسفلگان آری

قطعه

ز مستی عشق ار خرد یار نیست مشو هوشیار ار توانی دمی

مکن تهور و درکار صبوری کن که از تهور خیزد همه پشیمانی
بیک زمان توان صد هزار دل آزرد ولی بدست نیاید دلی بآسانی

قطعه

مردمی در نهاد کس مطلب خرمی در نهاد وقت مجوی
با بلا دو بساز و تن در ده کز سلامت نه رنگ ماند و نه بوی

قطعه

چهار چیز است آئین مردم هنری که مردم هنری نیست زین چهار بری
یکی سخاوت و همت چو دست تنگ بود بتازه روی آنرا ببخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری که دوست آینه باشد اندر نگری
سه دیگر آنکه کسی کو بجای تو بد کرد چو عذر خواهد نام گناه او نبری
چهارم آنکه زبان را بوقت گفتن بد نگاه دارک تا وقت عذر غم نخوری

تمام شد

قطعه

بامردم نادان منشین ور بنشینی زنهار بدو تا بتوان هیچ میاموز
زیرا که بیاموزد و از دشمنی آرد کاری چو شب تیره بروبت بهماین روز

قطعه

گر ترک طمع کنی نباشد ایدل زکست هراس هرگز
روزی ز خزانهٔ کسی جوی کز وی نبود مکاس هرگز
زانچه دهد آنچه شد مقدر بر سر ننهد سپاس هرگز
از سفاله کرم مجوی زنهار کاطلس نشود پلاس هرگز

قطعه

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت
یکی نصیحت من گوش گیر جان عزیز
بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشای
که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

ردیف السین

ز اقتضای دور گردون گر بدست آید ترا
چند وقتی در جهان بر قول و فعلی دسترس
بشنو از ابن یمین پندی بغایت سودمند